

نام کتاب : بدون تو هرگز

نویسنده : نقل از همسر و فرزند شهید

ناشر : [رمانسرا](#)

موضوع : مذهبی , عاشقانه



رمانسرا



رمان بدون تو هرگز - نقل شده از زبان همسر و فرزند شهید سید علی حسینی  
"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

موضوع: مذهبی عاشقانه

همیشه از پدرم متنفر بودم! مادر و خواهرهام رو خیلی دوست داشتم؛ اما پدرم رو نه... آدم عصبی و بی حوصله‌ای بود. بد اخلاقیش به کنار، می گفت: دختر درس می‌خواد بخونه چکار؟ نگذاشت خواهر بزرگ ترم تا چهارده سالگی بیشتر درس بخونه... دو سال بعد هم عروسش کرد؛ اما من، فرق داشتم... من عاشق درس خوندن بودم! بوی کتاب و دفتر، مستم می کرد. می تونم ساعت‌ها پای کتاب بشینم و تکان نخورم... مهمتر از همه، می‌خواستم درس بخونم، برم سر کار و از اون زندگی و اخلاق گند پدرم خودم رو نجات بدم.

چند سال که از ازدواج خواهرم گذشت... یه نتیجه دیگه هم به زندگیم اضافه شد... به هر قیمتی شده نباید ازدواج کنی!

شوهر خواهرم بدتر از پدرم، همسر ناجوری بود، یه \*ر\*ت\*ش\*ی بد اخلاق و بی قید و بند... دائم توی مهمونی‌های باشگاه افسران، با اون همه ف\*س\*ا\*د شرکت می کرد؛ اما خواهرم اجازه نداشت، تنهایی پاش رو از توی خونه بیرون بذاره! م\*س\*ت هم که می کرد، به شدت خواهرم رو کتک می زد. این بزرگترین نتیجه زندگی من بود... مردها همه شون عوضی هستن... هرگز ازدواج نکن! هر چند بالاخره، اون روز برای منم رسید... روزی که پدرم گفت، هر چی درس خوندي، كافیه.

بالاخره اون روز از راه رسید... موقع خوردن صبحانه، همون طور که سرش پایین بود... با همون اخم و لحن تند همیشگی گفت: هانیه؛ دیگه لازم نکرده از امروز بری مدرسه! تا این جمله رو گفت، لقمه پرید توی گلوم وحشتناکترین حرفی بود که می تونستم اون موقع روز بشنوم! بعد از کلی سرفه، در حالی که هنوز نفسم جا نیومده بود به زحمت خودم رو کنترل کردم و گفتم: ولي من هنوز دبیرستان... خوابوند توي گوشم! برق از سرم پرید... هنوز توي شوک بودم که اینم بهش اضافه شد. - همین که من میگم... دهنتم رو می بندي میگی چشم! درسم درسم، تا همین جاشم زیادی درس خوندي.

از جاش بلند شد... با داد و بیداد اینها رو می گفت و می رفت. اشک توي چشمهام حلقه زده بود؛ اما اشتباه می کرد، من آدم ضعیفی نبودم که به این راحتی عقب نشینی کنم.

از خونه که رفت بیرون... منم وسایلم رو جمع کردم و راه افتادم برم مدرسه. مادرم دنبالم دوید توي خیابون...

- هانیه جان، مادر... تو رو قرآن نرو... پدرت بفهمه بدجور عصبانی میشه! برای هردومون شر میشه مادر... بیا بریم خونه.

اما من گوشم بدهکار نبود... من اهل تسلیم شدن و زور شنیدن نبودم... به هیچ قیمتی!

چند روز به همین منوال می رفتم مدرسه... پدرم هر روز زنگ می زد خونه تا مطمئن بشه من خونه ام. می رفتم و سریع برمی گشتم... مادرم هم هردفعه برای پای تلفن نیومدن من، یه بهانه میاورد... تا اینکه اون روز، پدرم زودتر برگشت...

با چشم‌های سرخش که از شدت عصبانیت داشت از حدقه بیرون می زد بهم زل زده بود! همون وسط خیابون حمله کرد سمتم... موهام رو چنگ زد و با خودش من رو کشید تو... اون روز چنان کتکی خوردم که تا چند روز نمی تونستم درست راه برم...

حالم که بهتر شد دوباره رفتم مدرسه، به زحمت می تونستم روی صندلی های چوبی مدرسه بشینم... هر دفعه که پدرم می فهمید بدتر از دفعه قبل کتک می خوردم! چند بار هم طولانی مدت زندانی شدم؛ اما عقب نشینی هرگز جزء صفات من نبود. بالاخره پدرم رفت و پرونده ام رو گرفت، وسط حیاط آتیشش زد! هر چقدر التماس کردم! نمرات و تلاش های تمام اون سال هام جلوی چشم هام می سوخت... هرگز توی عمرم عقب نشینی نکرده بودم؛ اما این دفعه فرق داشت... اون آتش داشت جگرم رو می سوزوند... تا چند روز بعدش حتی قدرت خوردن یه لیوان آب رو هم نداشتم، خیلی داغون بودم...

بعد از این سناریوی مفصل، داستان عروس کردن من شروع شد؛ اما هر خواستگاری میومد جواب من، نه بود و بعدش باز یه کتک مفصل! علی الخصوص اونهایی که پدرم ازشون بیشتر خوشش می اومد؛ ولی من به شدت از ازدواج و دچار شدن به سرنوشت مادر و خواهرم وحشت داشتم، ترجیح می دادم بمیرم اما ازدواج نکنم به خدا توسل کردم و چهل روز روزه نذر کردم، التماس می کردم... خدایا! تو رو به عزیزترین هات قسم... من رو از این شرایط و بدبختی نجات بده... هر خواستگاری که زنگ می زد، مادرم قبول می کرد... زن صاف و ساده ای بود! علی الخصوص که پدرم قصد داشت هر چه زودتر از دست دختر لجباز و سرسختش خلاص بشه... تا اینکه مادر علی زنگ زد و قرار خواستگاری رو گذاشت.

شب که به پدرم گفتم، رنگ صورتش عوض شد... طلبه است؟ چرا باهاشون قرار گذاشتی؟ ترجیح میدم آتیشش بزنم اما به این جماعت ندم... عین همیشه داد می زد و اینها رو می گفت... مادرم هم بهانه های مختلف می آورد... آخر سر قرار شد بیان که آبرومون نره؛ اما همون جلسه اول، جواب نه بشنون؛ ولی به همین راحتی ها نبود. من یه ایده فوق العاده داشتم! نقشه ای که تا شب خواستگاری روش کار کردم. به خودم گفتم (خودشه هانیه! این همون فرصتیه که از خدا خواسته بودی، از دستش نده) علی، جوان گندم گون، لاغر و بلندقامتی بود... نجابت چهره اش همون روز اول چشمم رو گرفت. کمی دلم براش می سوخت؛ اما قرار بود قربانی نقشه من بشه. یک ساعت و نیم با هم صحبت کردیم. وقتی از اتاق اومدیم بیرون... مادرش با اشتیاق خاصی گفت: به به، چه عجب! هر چند انتظار شیرینی بود؛ اما دهن مون رو هم می تونیم شیرین کنیم یا...

مادرم پرید وسط حرفش... حاج خانم، چه عجله ایه؟ اینها جلسه اوله همدیگه رو دیدن، شما اجازه بدید ما با هم یه صحبت کنیم بعد.

- ولی من تصمیمم رو توی همین یه جلسه گرفتم... اگر نظر علی آقا هم مثبت باشه، جواب من مثبته...

این رو که گفتم برق همه رو گرفت! برق شادی خانواه داماد رو، برق تعجب پدر و مادر من رو! پدرم با چشم‌های گرد، متعجب و عصبانی زل زده بود توی چشم‌های من و من در حالی که خنده ی پیروزمندانه‌ای روی لب‌هام بود بهش نگاه می‌کردم، می‌دونستم حاضره هر کاری بکنه ولی دخترش رو به یه طلبه نده.

اون شب تا سر حد مرگ کتک خوردم. بی حال افتاده بودم کف خونه، مادرم سعی می‌کرد جلوی پدرم رو بگیره اما فایده نداشت. نعره می‌کشید و من رو می‌زد! اصلا یادم نمیاد چی می‌گفت.

چند روز بعد، مادر علی تماس گرفت؛ اما مادرم به خاطر فشارهای پدرم دست و پا شکسته بهشون فهموند که جواب ما عوض شده و منغیه، مادر علی هم هر چی اصرار کرد تا علتش رو بفهمه فقط یه جواب بود: شرمنده، نظر دخترم عوض شده.

چند روز بعد دوباره زنگ زد: من وقتی جواب رو به پسرم گفتم، ازم خواست علت رو بپرسم و با دخترتون حرف بزنم، علی گفت دختر شما آدمی نیست که همین طوری روی هوا یه حرفی بزنه و پشیمون بشه، تا با خودش صحبت نکنم و جواب و علت رو از دهن خودش نشنوم فایده نداره.

بالاخره مادرم کم آورد. اون شب با ترس و لرز، همه چیز رو به پدرم گفتم، اون هم عین همیشه عصبانی شد!

- بیخود کردن... چه حقی دارن می‌خوان با خودش حرف بزنن؟ بعد هم بلند داد زد! هانیه... این دفعه که زنگ زدن، خودت میای با زبون خوش و محترمانه جواب رد میدی.

ادب؟ احترام؟ تو از ادب فقط نگران حرف و حدیث مردمی، این رو ته دلم گفتم و از جا بلند شدم. به زحمت دستم رو به دیوار گرفتم و لنگ زنان رفتم توی حال

- یه شرط دارم! باید بذاری برگردم مدرسه.

با شنیدن این جمله چشماش پرید! می‌دونستم چه بلایی سرم میاد؛ اما این آخرین شانس من بود. اون شب وقتی به حال اومدم... تمام شب خوابم نبرد. هم درد، هم فکرهای مختلف، روی همه چیز فکر کردم... یأس و خلا بزرگی رو درونم حس می‌کردم.

برای اولین بار کم آورده بودم. اشک، قطره قطره از چشم هام می اومد و کنترلی برای نگهداشتن شون نداشتم. بالاخره خوابم برد اما قبلش یه تصمیم مهم گرفته بودم... به چهره نجیب علی نمی خورد اهل زدن باشه، از طرفی این جمله اش درست بود... من هیچ وقت بدون فکری و تصمیم های احساسی نمی گرفتم. حداقل تنها کسی بود که یه جمله درست در مورد من گفته بود و توی این مدت کوتاه، بیشتر از بقیه، من رو شناخته بود. با خودم گفتم، زندگی با یه طلبه هر چقدر هم سخت و وحشتناک باشه از این زندگی بهتره؛ اما چطور می تونستم پدرم رو راضی کنم؟ چند روز تمام روش فکر کردم تا تنها راهکار رو پیدا کردم.

یه روز که مادرم خونه نبود به هوای احوال پرسیدم به همه دوست ها، همسایه ها و اقوام زنگ زدم و غیر مستقیم حرف رو کشیدم سمتی که می خواستم و در نهایت - وای یعنی شما جدی خبر نداشتید؟ ما اون شب شیرینی خوردیم... بله، داماد طلبه است... خیلی پسر خوبیه.

کمتر از دو ساعت بعد، سروکله پدرم پیدا شد وقتی مادرم برگشت، من بیهوش روی زمین افتاده بودم؛ اما خیلی زود خطبه عقد من و علی خونده شد؛ البته در اولین زمانی که کبودی های صورت و بدنم خوب شد. فکر کنم نزدیک دو ماه بعد...

پدرم که از داماد طلبه اش متنفر بود. بر خلاف داماد قبلی، یه مراسم عقدکنان فوق ساده برگزار کرد با ده نفر از بزرگ های فامیل دو طرف، رفتیم محضر... بعد هم که یه عصرانه مختصر به صرف به چای و شیرینی، هر چند مورد استقبال علی قرار گرفت؛ اما آرزوی هر دختری یه جشن آبرومند بود و من بدجور دلخور. هم هرگز به ازدواج فکر نمی کردم، هم چنین مراسمی... هر کسی خبر ازدواج ما رو می شنید شوکه می شد! همه بهم می گفتن: هانیه تو یه احمقی، خواهرت که زن یه افسر متجدد

ش\*ه\*ا\*ن\*ش\*ه\*ا\*ی شد به این روز افتاد... تو که زن یه طلبه بی پول شدی دیگه می خواهی چه کار کنی؟ هم بدبخت میشی هم بی پول! به روزگار بدتری از خواهرت مبتلا میشی، دیگه رنگ نور خورشید رو هم نمی بینی... گاهی اوقات که به حرف هاشون فکر می کردم ته دلم می لرزید! گاهی هم پشیمون می شدم؛ اما بعدش به خودم می گفتم دیگه دیر شده... من جایی برای برگشت نداشتم. از طرفی هم اون روزها طلاق به شدت کم بود. رسم بود با لباس سفید می رفتی و با کفن برمی گشتی؛ حتی اگر در فلاکت مطلق زندگی می کردی؛ باید همون جا می مردی! واقعا همین طور بود.

اون روز مي خواستيم براي خريد عروسي و جهيزيه بريم بيرون. مادرم با ترس و لرز زنگ زد به پدرم تا براي بيرون رفتن اجازه بگيره، اونم با عصبانيت داد زده بود: از شوهرش بپرس و قطع کرده بود.

مادرم به هزار سعي و مكافات و نصف روز تلاش بالاخره تونست علي رو پيدا كنه. صداش بدجور مي لرزيد! با نگراني تمام گفت: سلام علي آقا، مي خواستيم براي خريد جهيزيه بريم بيرون، امكان داره تشريف بياريد؟

- شرمنده مادرجان، كاش زودتر اطلاع مي داديد... من الان بدجور درگيرم و نمي تونم بيام... هر چند، ماشاءالله خود هانيه خانم خوش سليقه ست. فكر مي كنم موارد اصلي رو با نظر خودش بخريد بالاخره خونه حيطه ايشونه... اگر كمك هم خواستيد بگيد، هر كاري كه مردونه بود، به روي چشم! فقط لطفا طلبگي باشه، اشرافيش نكنيد.

مادرم با چشمهاي گرد و متعجب بهم نگاه مي كرد! اشاره كردم چي ميگه؟ از شوك كه در اومد، جلوي دهني گوشي رو گرفت و گفت: ميگه با سليقه خودت بخر، هر چي مي خواي!

دوباره خودش رو كنترل كرد. اين بار با شجاعت بيشتري گفت: علي آقا؛ پس اگر اجازه بديد من و هانيه با هم ميريم؛ البته زنگ زدم به چند تا آقا كه همراه مون بيان ولي هيچ كدوم وقت نداشتن... تا عروسي هم وقت كمه و...

بعد كلي تشكر، گوشي رو قطع كرد. هنگ کرده بود... چند بار تكانش دادم... مامان چي شد؟ چي گفت؟

بالاخره به خودش اومد: گفت خودتون بريد، دو تا خانم عاقل و بزرگ كه لازم نيست براي هر چيز ساده اي اجازه بگيرن و...

براي اولين بار واقعا ازش خوشم اومد... تمام خريدها رو خودمون تنها رفتيم؛ فقط خريدهاي بزرگ همراهمون بود. برعكس پدرم، نظر مي داد و نظرش رو تحميل نمي كرد؛ حتي اگر از چيزي خوشش نمي اومد اصرار نمي كرد و مي گفت: شما بايد راحت باشي. باورم نمي شد يه روز يه نفر به راحتی من فكر كنه. يه مراسم ساده، يه جهيزيه ساده، يه شام ساده حدود شصت نفر مهمون... پدرم بعد از خونده شدن خطبه عقد و دادن امضاش رفت و براي عروسي نمود؛ ولي من براي اولين بار خوشحال بودم. علي جوان آرام، شوخ طبع و مهرباني بود، اولين روز زندگي مشترك، بلند شدم غذا درست كنم... من هميشه از ازدواج كردن مي ترسيدم و فراري بودم، براي همين هر وقت اسم آموزش آشپزي وسط ميومد از زيرش در مي رفتم. بالاخره يكي از معيارهاي سنجش



دخترها در اون زمان، یاد داشتن آشپزی و هنر بود، هر چند روزهای آخر، چند نوع غذا از مادرم یاد گرفته بودم... از هر انگشتم، انگیزه و اعتماد به نفس می ریخت. غذا تفریبا آماده شده بود که علی از مسجد برگشت... بوی غذا کل خونه رو برداشته بود... از در که اومد تو، یه نفس عمیق کشید.

- به به، دستت درد نکنه... عجب بویی راه انداختی.

با شنیدن این جمله، ژست هنرمندانه ای به خودم گرفتم! انگار فتح الفتوح کرده بودم... رفتم سر خورشفت. درش رو برداشتم... آبش خوب جوشیده بود و جا افتاده بود... قاشق رو کردم توش بچشم که...

نفسم بند اومد... نه به اون ژست گرفتن هام نه به این مزه! اولش نمکش اندازه بود؛ اما حالا که جوشیده بود و جا افتاده بود...

گریه ام گرفت! خاک بر سرت هانیه، مامان صد دفعه گفت بیا غذا پختن یاد بگیر، و بعد ترس شدیدی به دلم افتاد. خدایا! حالا جواب علی رو چی بدم؟ پدرم هر دفعه طعم غذا حتی یه کم ایراد داشت

- کمک می خوای هانیه خانم؟

با شنیدن صدایش رشته افکارم پاره شد و بدجور ترسیدم! قاشق توی یه دست... در قابلمه توی دست دیگه... همون طور غرق فکر و خیال خشکم زده بود. با بغض گفتم: نه علی آقا... برو بشین الان سفره رو می اندازم...

یه کم چپ چپ و با تعجب بهم نگاه کرد! منم با چشم های لرزان منتظر بودم از آشپزخونه بره بیرون

- کاری داری علی جان؟ چیزی می خوای برات بیارم؟ با خودم گفتم نرم و مهربون برخورد کن؛ شاید بهت سخت کمتر سخت گرفت.

- حالت خوبه؟

- آره، چطور مگه؟

- شبیه آدمی هستی که می خواد گریه کنه!

به زحمت خودم رو کنترل می کردم و با همون اعتماد به نفس فوق معرکه گفتم: نه اصلا... من و گریه؟

تازه متوجه حالت من شد... هنوز قاشق و در قابلمه توی دستم بود. اومد سمت گاز و یه نگاه به خورشفت کرد. چیزی شده؟

به زحمت بغضم رو قورت دادم. قاشق رو از دستم گرفت... خورشت رو که چشید، رنگ صورتم پرید! مُردی هانیه... کارت تمومه...

چند لحظه مکث کرد. زل زد توی چشم هام: واسه این ناراحتی، می‌خوای گریه کنی؟ دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر گریه: آره... افتضاح شده... با صدای بلند زد زیر خنده! با صورت خیس، مات و مبهوت خنده‌هاش شده بودم... رفت وسایل سفره رو برداشت و سفره رو انداخت... غذا کشید و مشغول خوردن شد... یه طوری غذا می‌خورد که اگر یکی می‌دید فکر می‌کرد غذای بهشتیه... یه کم چپ چپ زیرچشمی بهش نگاه کردم

- می‌تونی بخوریش؟ خیلی شوره... چطوری داری قورتش میدی؟  
از هیجان پرسیدن من، دوباره خنده اش گرفت  
- خیلی عادی... همین طور که می‌بینی، تازه خیلی هم عالی شده... دستت درد نکنه!  
- مسخره ام می‌کنی؟  
- نه به خدا...

چشم‌هام رو ریز کردم و به چپ چپ نگاه کردن ادامه دادم... جدی جدی داشت می‌خورد! کم کم شجاعتم رو جمع کردم و یه کم برای خودم کشیدم... گفتم شاید برنجم خیلی بی‌نمک شده، با هم بخوریم خوب میشه... قاشق اول رو که توی دهنم گذاشتم غذا از دهنم پاشید بیرون... سریع خودم رو کنترل کردم و دوباره همون ژست معرکه‌ام رو گرفتم، نه تنها برنجش بی‌نمک نبود که... اصلاً درست دم نکشیده بود... مغزش خام بود! دوباره چشم هام رو ریز کردم و زل زدم بهش؛ حتی سرش رو بالا نیاورد.  
- مادر جان گفته بود بلد نیستی حتی املت درست کنی... سرش رو آورد بالا با محبت بهم نگاه می‌کرد... برای بار اول، کارت عالی بود...

اول از دستم مادرم ناراحت شدم که اینطوری لوم داده بود؛ اما بعد خیلی خجالت کشیدم؛ شاید بشه گفت برای اولین بار، اون دختر جسور و سرسخت، داشت معنای خجالت کشیدن رو درک می‌کرد. هر روز که می‌گذشت علاقه‌ام بهش بیشتر می‌شد... خلقم اسب سرکش بود و علی با اخلاقتش، این اسب سرکش رو رام کرده بود. چشمم به دهنش بود. تمام تلاشم رو می‌کردم تا کانون محبت و رضایتش باشم... من که به لحاظ مادی، همیشه توی ناز و نعمت بودم، می‌ترسیدم ازش چیزی بخوام... علی یه طلبه ساده بود، می‌ترسیدم ازش چیزی بخوام که به زحمت بیفته... چیزی بخوام که شرمنده من بشه... هر چند، اون هم برام کم نمی‌گذاشت... مطمئن بودم هر کاری برام

می کنه یا چیزی برام میخوره... تمام توانش همین قدره؛ علی الخصوص زمانی که فهمید باردارم... اونقدر خوشحال شده بود که اشک توی چشم هاش جمع شد... دیگه نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم... این رفتارهاش حرص پدرم رو در می آورد... مدام سرش غر می زد که تو داری این رو لوشش می کنی. نباید به زن رو داد... اگر رو بدی سوارت میشه؛ اما علی گوشش بدهکار نبود. منم تا اون نبود تمام کارها رو می کردم که وقتی برمی گرده با اون خستگی، نخواد کارهای خونه رو بکنه. فقط بهم گفته بود از دست احدی، حتی پدرم، چیزی نخورم و دائم الوضو باشم... منم که مطیع محضش شده بودم... باورش داشتم...

نه ماه گذشت... نه ماهی که برای من، تمامش شادی بود... اما با شادی تموم نشد وقتی علی خونه نبود، بچه به دنیا اومد...

مادرم به پدرم زنگ زد تا با شادی خبر تولد نوه اش رو بده، اما پدرم وقتی فهمید بچه دختره با عصبانیت گفت: لابد به خاطر دختر دخترزات مزدگانی هم می خواهی؟ و تلفن رو قطع کرد. مادرم پای تلفن خشکش زده بود و زیرچشمی با چشمهای پر اشک بهم نگاه می کرد. مادرم بعد کلی دل دل کردن، حرف پدرم رو گفت... بیشتر نگران علی و خانواده اش بود و می خواست ذره ذره، من رو آماده کنه که منتظر رفتارها و برخوردهای اونها باشم. هنوز توی شوک بودم که دیدم علی توی در ایستاده... تا خبردار شده بود، سریع خودش رو رسونده بود خونه، چشمم که بهش افتاد گریه ام گرفت. نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. خنده روی لبش خشک شد با تعجب به من و مادرم نگاه می کرد! چقدر گذشت؟ نمی دونم، مادرم با شرمندگی سرش رو انداخت پایین

- شرمنده ام علی آقا... دختره...

نگاهش خیلی جدی شد. هرگز اونطوری ندیده بودمش، با همون حالت رو کرد به مادرم... حاج خانم، عذرمی خوام؛ ولی امکان داره چند لحظه ما رو تنها بذارید؟ مادرم با ترس در حالی که زیرچشمی به من و علی نگاه می کرد رفت بیرون... اومد سمتم و سرم رو گرفت توی بغلش، دیگه اشک نبود. با صدای بلند زدم زیر گریه، بدجور دلم سوخته بود

- خانم گلم... آخه چرا ناشکری می کنی؟ دختر رحمت خداست... برکت زندگیه... خدا به هر کی نظر کنه بهش دختر می ده، عزیز دل پیامبر و غیرت آسمان و زمین هم دختر

بود و من بلند و بلندتر گریه می کردم با هر جمله اش، شدت گریه ام بیشتر می شد و اصلاً حواسم نبود، مادرم بیرون اتاق با شنیدن صدای من داره از ترس سگته می کنه. بغلش کرد. در حالی که بسم الله می گفت و صلوات می فرستاد، پارچه قنداق رو از توی صورت بچه کنار داد... چند لحظه بهش خیره شد؛ حتی پلک نمی زد. در حالیکه لبخند شادی صورتش رو پر کرده بود، دانه های اشک از چشمش سرازیر شد...

- بچه اوله و این همه زحمت کشیدی... حق خودته که اسمش رو بذاری؛ اما من می خوام پیش دستی کنم... مکث کوتاهی کرد... زینب یعنی زینت پدر... پیشونیش رو بوسید. خوش آمدی زینب خانم و من هنوز گریه می کردم؛ اما نه از غصه، ترس و نگرانی...

بعد از تولد زینب و بی حرمتی ای که از طرف خانواده خودم بهم شده بود... علی همه رو بیرون کرد؛ حتی اجازه نداد مادرم ازم مراقبت کنه؛ حتی اصرارهای مادر علی هم فایده ای نداشت. خودش توی خونه ایستاد. تک تک کارها رو به تنهایی انجام می داد... مثل پرستار و گاهی کارگر دم دستم بود... تا تکان می خوردم از خواب می پرید... اونقدر که از خودم خجالت می کشیدم. اونقدر روش فشار بود که نشسته... پشت میز کوچیک و ساده طلبگیش، خوابش می برد. بعد از اینکه سالم خوب شد با اون حجم درس و کار بازم دست بردار نبود. اون روز، همون جا توی در ایستادم، فقط نگاهش می کردم. با اون دست های زخم و پوست کن شده داشت کهنه های زینب رو می شست... دیگه دلم طاقت نیاورد...

همین طور که سر تشت نشسته بود. با چشم های پر اشک رفتم نشستم کنارش... چشمش که بهم افتاد، لبخندش کور شد.

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

تا اینو گفت خم شدم و دست های خیسش رو بوسیدم... خودش رو کشید کنار...

- چی کار می کنی هانیه؟ دست هام نجسه...

نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم... مثل سیل از چشمم پایین می اومد.

- تو عین طهارتی علی... عین طهارت... هر چی بهت بخوره پاک میشه... آب هم آگه نجس بشه توی دست تو پاک میشه...

من گریه می کردم... علی متحیر، سعی در آرام کردن من داشت؛ اما هیچ چیز حریف اشک های من نمی شد. زینب، شش هفت ماهه بود. علی رفته بود بیرون، داشتم تند تند همه چیز رو تمیز می کردم که تا نیومدنش همه جا برق بزنه. نشستم روی زمین،

پشت میز کوچک چوبیش. چشمم که به کتاب‌هاش افتاد، یاد گذشته افتادم... عشق کتاب و دفتر و گچ خوردن‌های پای تخته، توی افکار خودم غرق شده بودم که یهو دیدم خم شده بالای سرم. حسابی از دیدنش جا خوردم و ترسیدم، چنان از جا پریدم که محکم سرم خورد توی صورتش... حالش که بهتر شد با خنده گفت... عجب غرق شده بودی. نیم ساعت بیشتر بالای سرت ایستاده بودم... منم که دل شکسته... همه داستان رو براش تعریف کردم. چهره‌اش رفت توی هم، همین طور که زینب توی بغلش بود و داشت باهاش بازی می‌کرد... یه نیم نگاهی بهم انداخت.

- چرا زودتر نگفتی؟ من فکر می‌کردم خودت درس رو ول کردی، یهو حالتش جدی شد. سکوت عمیقی کرد. می‌خواهی بزم درس بخونی؟

از خوشحالی گریه‌ام گرفته بود باورم! نمی‌شد یه لحظه به خودم اومدم.

- اما من بچه دارم، زینب رو چی کارش کنم؟

- نگران زینب نباش... بخوای کمکت می‌کنم.

ایستاده توی در آشپزخونه، ماتم برد. چیزهایی رو که می‌شنیدم باور نمی‌کردم. گریه‌ام گرفته بود. برگشتم توی آشپزخونه که علی اشکم رو نبینه. علی همون طور با زینب بازی می‌کرد و صدای خنده‌های زینب، کل خونه رو برداشته بود. خودش پیگیر کارهایی من شد. بعد از سه سال، پرونده‌ها رو هم که پدرم سوزونده بود. کلی دوندگی کرد تا سوابقم رو از ته بایگانی آموزش و پرورش منطقه در آورد و مدرسه بزرگسالان ثبت نام کرد؛ اما باد، خبرها رو به گوش پدرم رسوند. هانیه داره برمی‌گرده مدرسه... ساعت نه و ده شب وسط ساعت حکومت نظامی، یهو سروکله پدرم پیدا شد... صورت سرخ با چشم‌های پف کرده! از نگاهش خون می‌بارید... اومد تو... تا چشمش بهم افتاد چنان نگاهی بهم کرد که گفتم همین امشب، سرم رو می‌بره و میذاره کف دست علی... بدون اینکه جواب سلام علی رو بده، رو کرد بهش...

- تو چه حقی داشتی بهش اجازه دادی بره مدرسه؟ به چه حقی اسم هانیه رو مدرسه نوشتی؟

از نعره‌های پدرم، زینب به شدت ترسید! زد زیر گریه و محکم لباسم رو چنگ زد... بلندترین صدایی که تا اون موقع شنیده بود، صدای افتادن ظرف، توی آشپزخونه از دست من بود. علی همیشه بهم سفارش می‌کرد باهاش آروم و شمرده حرف بزنم... نازدونه علی بدجور ترسیده بود. علی عین همیشه آروم بود... با همون آرامش، به من و زینب نگاه کرد. هانیه خانم، لطف می‌کنی با زینب بری توی اتاق؟

- قلیم توی دهنم می زد. زینب رو برداشتم و رفتم توی اتاق ولی در رو نبستم، از لای در مراقب بودم مبادا پدرم به علی حمله کنه... آماده بودم هر لحظه با زینب از خونه بدوم بیرون و کمک بخوام... تمام بدنم یخ کرده بود و می لرزید...
- علی همون طور آرام و سر به زیر، رو کرد به پدرم...
- دختر شما متاهله یا مجرد؟
- و پدرم همون طور خیز برمی داشت و عریده می کشید...
- این سوال مسخره چیه؟ به جای این مزخرفات جواب من رو بده.
- می دونید قانونا و شرعا اجازه زن فقط دست شوهرشه؟
- همین که این جمله از دهنش در اومد رنگ سرخ پدرم سیاه شد.
- و من با همین اجازه شرعی و قانونی مصلحت زندگی مشترک مون رو سنجیدم و بهش اجازه دادم درس بخونه. کسب علم هم یکی از فریضه های اسلامه...
- از شدت عصبانیت، رگ پیشونی پدرم می پرید. چشم هاش داشت از حدقه بیرون می زد. لابد بعدش هم می خوای بفرستیش دانشگاه؟
- مثل ماست کنار اتاق وا رفته بودم. نمی تونستم با چیزهایی که شنیده بودم کنار بیام.
- نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت... تنها حسم شرمندگی بود. از شدت وحشت و اضطراب، خیس عرق شده بودم. چند لحظه بعد علی اومد توی اتاق... با دیدن من توی اون حالت حساسی جا خورد! سریع نشست رو به روم و دستش رو گذاشت روی پیشونیم.
- تب که نداری... ترسیدی این همه عرق کردی یا حالت بد شده؟
- بغضم ترکید. نمی تونستم حرف بزنم... خیلی نگران شده بود.
- هانیه جان می خوای برات آب قند بیارم؟
- در حالی که اشک مثل سیل از چشمم پایین می اومد سرم رو به علامت نه، تکان دادم
- علی...
- جان علی؟
- می دونستی چادر روز خواستگاری الکی بود؟
- لبخند ملیحی زد... چرخید کنارم و تکیه داد به دیوار...
- پس چرا باهام ازدواج کردی و این همه سال به روم نیاوردی؟

- یه استادی داشتیم می گفت زن و شوهر باید جفت هم و کف هم باشن تا خوشبخت بشن. من، چهل شب توی نماز شب از خدا خواستم خدا کف من و جفت من رو نصیب کنه و چشم و دلم رو به روی بقیه ببندد... سکوت عمیقی کرد.

- همون جلسه اول فهمیدم، به خاطر عناد و بی قیدی نیست. تو دل پاکی داشتی و داری... مهم الانه کی هستی، چی هستی و روی این انتخاب چقدر محکمی و الا فردای هیچ آدمی مشخص نیست... خیلی حزب بادن با هر بادی به هر جهت... مهم برای من، تویی که چنین آدمی نبودی.

راست می گفت. من حزب باد و بادی به هر جهت نبودم اکثر دخترها بی حجاب بودن. منم یکی عین اونها؛ اما یه چیزی رو می دونستم از اون روز، علی بود و چادر و شاهرگم... من برگشتم دبیرستان. زمانی که من نبودم علی از زینب نگهداری می کرد؛ حتی بارها بچه رو با خودش برده بود حوزه هم درس می خوند، هم مراقب زینب بود.

سر درست کردن غذا، از هم سبقت می گرفتیم. من سعی می کردم خودم رو زود برسونم ولی عموم مواقع که می رسیدم، غذا حاضر بود. دست پختش عالی بود؛ حتی وقتی سیب زمینی پخته با نعناع خشک درست می کرد. واقعا سخت می گذشت علی مخصوص به علی؛ اما به روم نمی آورد. طوری شده بود که زینب فقط بغل علی می خوابید، سر سفره روی پای اون می نشست و علی دهنش غذا می گذاشت. صد در صد بابایی شده بود... گاهی حتی باهام غریبی هم می کرد. زندگی عادی و طلبگی ما ادامه داشت، تا اینکه من کم کم بهش مشکوک شدم! حس می کردم یه چیزی رو ازم مخفی می کنه... هر چی زمان می گذشت، شکم بیشتر به واقعیت نزدیک می شد. مرموز و یواشکی کار شده بود. منم زیر نظر گرفتمش. یه روز که نبود، رفتم سر وسایلم همه رو زیر و رو کردم. حق با من بود، داشت یه چیز خیلی مهم رو ازم مخفی می کرد. شب که برگشت. عین همیشه رفتم دم در استقبالش؛ اما با اخم، یه کم با تعجب بهم نگاه کرد! زینب دوید سمتش و پرید بغلش. همون طور که با زینب خوش و بش می کرد و می خندید، زیر چشمی بهم نگاه کرد...

- خانم گل ما چرا اخمهاش تو همه؟

چشم هام رو ریز کردم و زل زدم توی چشم هاش...

- نکنه انتظار داری از خوشحالی بالا و پایین بپریم؟

حسابی جا خورد و خنده اش کور شد... زینب رو گذاشت زمین...

- اتفاقي افتاده؟  
رفتيم تو اتاق، سر كمد و علي هم به دنبالم، از لاي ساك لباس گرم ها برگه ها رو كشيديم  
بيرون...  
- اينها چيه علي؟  
رنگش پريد...  
- تو اونها رو چطوري پيدا كردي؟  
- من ميگم اينها چيه؟ تو مي پرسي چطور پيداشون كردم؟  
با ناراحتي اومد سمتم و برگه ها رو از دستم گرفت...  
- هانيه جان شما خودت رو قاطي اين كارها نكن...  
با عصبانيت گفتم: يعني چي خودم رو قاطي نكنم؟ مي فهمي اگر ساواك شك كنه و  
بريزه توي خونه مثل آب خوردن اينها رو پيدا مي كنه، بعد هم مي برنت داغت مي  
مونه روي دلم...  
نازدونه علي به شدت ترسيده بود. اصلا حواسم بهش نبود، اومد جلو و عباي علي رو  
گرفت... بغض كرده و با چشمهاي پر اشك خودش رو چسبوند به علي، با ديدن اين  
حالتش بدجور دلم سوخت... بغض گلوي خودم رو هم گرفت. خم شد و زينب رو بغل  
كرد و بوسيدش. چرخيد سمتم و دوباره با محبت بهم نگاه كرد! اشكم منتظر يه پخ بود  
كه از چشمم بريزه پايين...  
- عمر دست خداست هانيه جان، اينها رو همين امشب مي برم. شرمنده نكرانت  
كردم، ديگه نميارم شون خونه.  
زينب رو گذاشت زمين و سريع مشغول جمع كردن شد... حسابي لجم گرفته بود...  
- من رو به يه پيرمرد فروختي؟  
خنده اش گرفت... رفتم نشستم كنارش.  
- اين طوري ببندي شون لو ميری، بده من مي بندم روي شكمم هر كي ببينه فكر مي  
كنه باردارم...  
- خوب اينطوري يكي دو ماه ديگه نميگن بچه چي شد؟ خطر داره، نمي خوام پاي  
شما كشيده بشه وسط...  
توي چشم هاش نگاه كردم و گفتم...  
- نه نميگن واقعا دو ماهي ميشه كه باردارم...



سه ماه قبل از تولد دو سالگی زینب... دومین دخترمون هم به دنیا اومد. این بار هم علی نبود؛ اما برعکس دفعه قبل، اصلا علی نیومد... این بار هم گریه می‌کردم؛ اما نه به خاطر بچه‌ای که دختر بود، به خاطر علی که هیچ کسی از سرنوشت خبری نداشت. تا یه ماهگی هیچ اسمی روش نگذاشتم... کارم اشک بود و اشک... مادر علی از مون مراقبت می‌کرد. من می‌زدم زیر گریه، اونم پا به پای من گریه می‌کرد. زینب بابا هم با دلتنگی‌ها و بهانه‌گیری‌های کودکانه‌اش روی زخم دلم نمک می‌پاشید. از طرفی، پدرم هیچ سراغی از ما نمی‌گرفت. زبانی هم گفته بود از ارث محروم کرده. توی اون شرایط، جواب کنکور هم اومد... تهران، پرستاری قبول شده بودم. یه سال تمام از علی هیچ خبری نبود. هر چند وقت یه بار، ساواکی‌ها مثل وحشی‌ها و قوم مغول، می‌ریختن توی خونه همه چیز رو به هم می‌ریختن... خیلی از وسایل مون توی اون مدت شکست. زینب با وحشت به من می‌چسبید و گریه می‌کرد. چندبار، من رو هم با خودشون بردن؛ ولی بعد از یکی دو روز، کتک خورده ولم می‌کردن... روزهای سیاه و سخت ما می‌گذشت. پدر علی سعی می‌کرد کمک خرج مون باشه؛ ولی دست اونها هم تنگ بود. درس می‌خوندم و خیاطی می‌کردم تا خرج زندگی رو در بیارم؛ اما روزهای سخت تری انتظار ما رو می‌کشید...

ترم سوم دانشگاه، سر کلاس نشسته بودم که یهو ساواکی‌ها ریختن تو... دست‌ها و چشم هام رو بستن و من رو بردن. اول فکر می‌کردم مثل دفعات قبله اما این بار فرق داشت. چطور و از کجا؟ اما من هم لو رفته بودم. چشم باز کردم دیدم توی اتاق بازجویی ساواکم، روزگرم با طعم شکنجه شروع شد. کتک خوردن با کابل، ساده‌ترین بلایی بود که سرم می‌اومد! چند ماه که گذشت تازه فهمیدم اونها هیچ مدرکی علیه من ندارن. به خاطر یه شک ساده، کارم به اتاق شکنجه ساواک کشیده بود؛ اما حقیقت این بود. همیشه می‌تونه بدتری هم وجود داشته باشه و بدترین قسمت زندگی من تا اون لحظه... توی اون روز شوم شکل گرفت. دوباره من رو کشون کشون به اتاق بازجویی بردن... چشم که باز کردم علی جلوی من بود. بعد از دو سال که نمی‌دونستم زنده است یا اونو کشتن. زخمی و داغون... جلوی من نشسته بود.

یا زهرا! اول اصلا نشناختمش. چشمش که بهم افتاد رنگش پرید... لب هاش می‌لرزید. چشم‌هاش پر از اشک شده بود؛ اما من بی‌اختیار از خوشحالی گریه می‌کردم. از خوشحالی زنده بودن علی، فقط گریه می‌کردم؛ اما این خوشحالی چندان طول نکشید... اون لحظات و ثانیه‌های شیرین جاش رو به شوم‌ترین لحظه‌های زندگیم داد.

قبل از اینکه حتی بتونیم با هم صحبت کنیم. شکنجه‌گرها اومدن تو... من رو آورده بودن تا جلوی چشم‌های علی شکنجه کنن. علی هیچ طور حاضر به همکاری نشده بود، سرسخت و محکم استقامت کرده بود و این ترفند جدیدشون بود. اونها، من رو جلوی چشم‌های علی شکنجه می کردن و اون ضجه می زد و فریاد می کشید. صدای یازها گفتنش یه لحظه قطع نمی شد. با تمام وجود، خودم رو کنترل می کردم می ترسیدم... می ترسیدم؛ حتی با گفتن یه آخ کوچیک، دل علی بلرزه و حرف بزنه، با چشم‌هام به علی التماس می کردم و ته دلم خدا خدا می گفتم. نه برای خودم... نه برای درد... نه برای نجات مون، به خدا التماس می کردم به علی کمک کنه. التماس می کردم مبادا به حرف بیاد، التماس می کردم که... بوی گوشت سوخته بدن من... کل اتاق رو پر کرده بود... ثانیه‌ها به اندازه یک روز و روزها به اندازه یک قرن طول می کشید... ما همدیگه رو می دیدیم؛ اما هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمی شد از یک طرف دیدن علی خوشحالم می کرد از طرف دیگه، دیدنش به مفهوم شکنجه‌های سخت تر بود. هر چند، بیشتر از زجر شکنجه، درد دیدن علی توی اون شرایط آزارم می داد... فقط به خدا التماس می کردم...

- خدایا! حتی اگر توی این شرایط بمیرم برام مهم نیست به علی کمک کن طاقت بیاره، علی رو نجات بده...

بالاخره به خاطر فشار تظاهرات و حرکت های مردم... شاه مجبور شد یه عده از زندانی های سیاسی رو آزاد کنه، منم جزءشون بودم... از زندان، مستقیم من رو بردن بیمارستان، قدرت اینکه روی پاهام بایستم رو نداشتم. تمام هیكلم بوی ا\*د\*ر\*ا\*ر ساواکی‌ها و چرک و خون می داد. بعد از 7 ماه، بچه‌هام رو دیدم. پدر و مادر علی، به هزار زحمت اونها رو آوردن توی بخش تا چشمم بهشون افتاد اینها اولین جملات من بود... علی زنده‌ست... من علی رو دیدم، علی زنده بود...

بچه هام رو بغل کردم. فقط گریه می کردم! همه مون گریه می کردیم. شلوغی ها به شدت به دانشگاه ها کشیده شده بود. اونقدر اوضاع به هم ریخته بود که نفهمیدن یه زندانی سیاسی برگشته دانشگاه. منم از فرصت استفاده کردم با قدرت و تمام توان درس می خوندم.

ترم آخرم و تموم شدن درسم با فرار شاه و آزادی تمام زندانی‌های سیاسی همزمان شد. التهاب مبارزه اون روزها، شیرینی فرار شاه، با آزادی علی همراه شده بود.

صدای زنگ در بلند شد... در رو که باز کردم... علی بود! علی 26 ساله من... مثل یه مرد چهل ساله شده بود. چهره شکسته، بدن پوست به استخوان چسبیده با موهایی که می شد تارهای سفید رو بین شون دید و پایی که می لنگید...

زینب یک سال و نیمه بود که علی رو بردن و مریم هرگز پدرش رو ندیده بود. حالا زینب داشت وارد هفت سال می شد و سن مدرسه رفتنش شده بود و مریم به شدت با علی غریبی می کرد. می ترسید به پدرش نزدیک بشه و پشت زینب قایم شده بود. من اصلا توی حال و هوای خودم نبودم! نمی فهمیدم باید چه کار کنم. به زحمت خودم رو کنترل می کردم...

دست مریم و زینب رو گرفتم و آوردم جلو...  
 - بچه ها بیاید، یادتونه از بابا براتون تعریف می کردم؟ ببینید... بابا اومده... بابایی برگشته خونه...  
 علی با چشم های سرخ، تا یه ساعت پیش حتی نمی دونست بچه دومون دختره، خیلی آروم دستش رو آورد سمت مریم، مریم خودش رو جمع کرد و دستش رو از توی دست علی کشید. چرخیدم سمت مریم...  
 - مریم مامان... بابایی اومده...  
 علی با سر بهم اشاره کرد و لش کنم. چشمها و لبهاش می لرزید! دیگه نمی تونستم اون صحنه رو ببینم... چشمهام آتش گرفته بود و قدرتی برای کنترل اشک هام نداشتم. صورتم رو چرخوندم و بلند شدم...  
 - میرم برات شربت بیارم علی جان...  
 چند قدم دور نشده بودم که یهو بغض زینب شکست و خودش رو پرت کرد توی بغل علی... بغض علی هم شکست! محکم زینب رو بغل کرده بود و بی امان گریه می کرد. من پای در آشپزخونه، زینب توی بغل علی و مریم غریبی کنان شادترین لحظات اون سال هام به سخت ترین شکل می گذشت...  
 بدترین لحظه، زمانی بود که صدای در دوباره بلند شد. پدرومادر علی، سریع خودشون رو رسونده بودن. مادرش با اشتیاق و شتاب، علی گویان...  
 روزهای التهاب بود. ارتش از هم پاشیده بود، قرار بود امام برگرده. هنوز دولت جایگزین شاه، سر کار بود. خواهرم با اجبار و زور شوهرش از ایران رفتن، اون یه افسر شاه دوست بود و مملکت بدون شاه برای اون معنایی نداشت؛ حتی نتونستم برای آخرین بار خواهرم رو ببینم. علی با اون حالش بیشتر اوقات توی خیابون بود. تازه اون موقع

بود که فهمیدم کار با سلاح رو عالی بلده! توی مسجد به جوان‌ها، کار با سلاح و گشت زنی رو یاد می‌داد. پیش یه چریک لبنانی توی کوه‌های اطراف تهران آموزش دیده بود. اسلحه می‌گرفت دستش و ساعت‌ها با اون وضعش توی خیابون‌ها گشت می‌زد. هر چند وقت یه بار خبر درگیری عوامل شاه و گارد با مردم پخش می‌شد. اون روزها امنیت شهر، دست مردم عادی مثل علی بود و امام آمد. ما هم مثل بقیه ریختیم توی خیابون... مسیر آمدن امام و شهر رو تمیز می‌کردیم. اون روزها اصلاً علی رو ندیدم، رفته بود برای حفظ امنیت مسیر حرکت امام همه چیزش امام بود. نفسش بود و امام بود. نفس مون بود و امام بود. با اون پای مشکل دارش، پا به پای همه کار می‌کرد. برمی‌گشت خونه؛ اما چه برگشتنی... گاهی از شدت خستگی، نشسته خوابش می‌برد. می‌رفتم براش چای بیارم، وقتی برمی‌گشتم خواب خواب بود. نیم ساعت، یه ساعت همون طوری می‌خوابید و دوباره می‌رفت بیرون... هر چند زمان اندکی توی خونه بود؛ ولی توی همون زمان کم هم دل بچه‌ها رو برد. عاشقش شده بودن، مخصوصاً زینب! هر چند خاطره‌ای ازش نداشت؛ اما حسش نسبت به علی قوی‌تر از محبتش نسبت به من بود. توی التهاب حکومت نوپایی که هنوز دولتش موقت بود، آتش درگیری و جنگ شروع شد، کشوری که بنیان و اساسش نابود شده بود، ثروتش به تاراج رفته بود، ارتشش از هم پاشیده شده بود. حالا داشت طعم جنگ و بی‌خانمان شدن مردم رو هم می‌چشید و علی مردی نبود که فقط نگاه کنه و منم کسی نبودم که از علی جدا بشم. سریع رفتم دنبال کارهای درسیم. تنها شانسم این بود که درسم قبل از انقلاب فرهنگی و تعطیل شدن دانشگاه‌ها تموم شد. بلافاصله پیگیر کارهای طرحم شدم. اون روزها کمبود نیروی پزشکی و پرستاری غوغا می‌کرد. اون شب علی مثل همیشه دیر وقت و خسته اومد خونه. رفتم جلوی در استقبالش، بعد هم سریع رفتم براش شام بیارم، دنبالم اومد توی آشپزخونه...

- چرا اینقدر گرفته‌ای؟

حسابی جا خوردم... من که با لبخند و خوشحالی رفته بودم استقبال! با تعجب، چشم هام رو ریز کردم و زل زدم بهش... خنده اش گرفت.

- این بار دیگه چرا اینطوری نگام می‌کنی؟

- علی جون من رو قسم بخور تو، ذهن آدم‌ها رو می‌خونی؟

صدای خنده اش بلندتر شد، نیشگونش گرفتم...

- ساکت باش بچه‌ها خوابن...

صداش رو آورد پایین تر، هنوز می خندید...

- قسم خوردن که خوب نیست؛ ولی بخوای قسم می خورم نیازی به ذهن خونی نیست... روی پیشونیت نوشته...

رفت توی حال و همون جا ولو شد...

- دیگه جون ندارم روی پا بایستم.

با چایی رفتم کنارش نشستم...

- راستش امروز هر کار کردم نتونستم رگ پیدا کنم. آخر سر، گریه همه در اومد. دیگه هیچکی نداشت ازش رگ بگیرم، تا بهشون نگاه می کردم مثل صاعقه در می رفتن.

- اینکه ناراحتی نداره... بیا روی رگ های من تمرین کن...

- جدی؟

لای چشمش رو باز کرد.

- رگ مفته... جایی هم که برای در رفتن ندارم...

و دوباره خندید. منم با خنده سرم رو بردم دم گوشش...

- پیشنهاد خودت بود ها وسط کار جا زدی، نزدی.

و با خنده مرموزانه ای رفتم توی اتاق و وسایلم رو آوردم. بیچاره نمی دونست... بنده چند عدد سوزن و آمپول در سائزهای مختلف توی خونه داشتم. با دیدن من و وسایلم، خنده مظلومانه ای کرد و بلند شد، نشست. از حالتش خنده ام گرفت،

- بذار اول بهت شام بدم وسط کار غش نکنی مجبور بشم بهت سرم هم بزنم، کارم رو شروع کردم. یا رگ پیدا نمی کردم یا تا سوزن رو می کردم توی دستش، رگ گم می شد... هی سوزن رو می کردم و در می آوردم، می انداختم دور و بعدی رو برمی داشتم. نزدیک ساعت 3 صبح بود که بالاخره تونستم رگش رو پیدا کنم... ناخودآگاه و بی هوا، از خوشحالی داد زدم...

- آخ جون... بالاخره خونت در اومد.

یهو دیدم زینب توی در اتاق ایستاده زل زده بود به ما! با چشم های متعجب و وحشت زده بهمون نگاه می کرد! خندیدم و گفتم...

- مامان برو بخواب... چیزی نیست...

انگار با جمله من تازه به خودش اومده بود.

- چیزی نیست؟ بابام رو تیکه تیکه کردی... اون وقت میگی چیزی نیست؟ تو جلادی یا مامان مایی؟ و حمله کرد سمت من...

علي پريد و بين زمين و آسمون گرفتش. محكم بغلش كرد...  
 - چيزي نشده زينب گلم. بابايي مرده، مردها راحت دردشون نمياد...  
 سعي مي كرد آرومش كنه اما فايده اي نداشت. محكم علي رو بغل كرده و براي باباش گريه مي كرد؛ حتى نگذاشت بهش دست بزنم. اون لحظه تازه به خودم اومدم... اونقدر محو كار شده بودم كه اصلا نفهميدم هر دو دست علي... سوراخ سوراخ... كبود و قلوبه كن شده بود. تا روز خداحافظي، هنوز زينب باهام سرسنگين بود. تلاش هاي بي وقفه من و علي هم فايده اي نداشت. علي رفت و منم چند روز بعد دنبالش تا جايي كه مي شد سعي كردم بهش نزديك باشم. ليلي و مجنون شده بوديم. اون ليلاي من... منم مجنون اون... روزهاي سخت توي بيمارستان صحرائي يكي پس از ديگري مي گذشت. مجروح پشت مجروح، كم خوابي و پر كاري، تازه حس اون روزهاي علي رو مي فهميدم كه نشسته خوابش مي برد. من گاهي به خاطر بچه ها برمي گشتم؛ اما براي علي برگشتي نبود. اون مي موند و من باز دنبالش بو مي كشيدم كجاست!  
 تنها خوشحاليم اين بود كه بين مجروح ها، علي رو نمي ديدم. هر شب با خودم مي گفتم خدا رو شكر! امروز هم علي من سالمه، همه اش نگران بودم با اون تن رنجور و داغون از شكنجه، مجروح هم بشه... بيش از يه سال از شروع جنگ مي گذشت. داشتم توي بيمارستان، پانسمان زخم يه مجروح رو عوض مي كردم كه يهو بند دلم پاره شد. حس كردم يكي داره جانم رو از بدنم بيرون مي كشه... زمان زيادي نگذشته بود كه شروع كردن به مجروح آوردن، اين وضع تا نزديك غروب ادامه داشت و من با همون شرايط به مجروح ها مي رسيدم. تعداد ما كم بود و تعداد اونها هر لحظه بيشتر مي شد. تو اون اوضاع يهو چشمم به علي افتاد! يه گوشه روي زمين... تمام پيراهن و شلوارش غرق خون بود...  
 با عجله رفتم سمتش... خيلي بي حال شده بود. يه نفر، عمامه علي رو بسته بود دور شكمش تا دست به عمامه اش زدم، دستم پر خون شد. عمامه سپاهش اصلا نشون نمي داد؛ اما فقط خون بود... چشم هاي بي رمقش رو باز كرد، تا نگاهش بهم افتاد...  
 دستم رو پس زد. زبانش به سختي كار مي كرد...  
 - برو بگو يكي ديگه بياد...  
 بي توجه به حرفش دوباره دستم رو جلو بردم كه بازش كنم دوباره پشش زد. قدرت حرف زدن نداشت... سرش داد زدم...  
 - ميذاري كارم رو بكنم يا نه؟

مجروحي که کمی با فاصله از علي روي زمين خوابیده بود. سرش رو بلند کرد و گفت:  
 - خواهر، مراعات برادر ما رو بکن. روحانیه؛ شاید با شما معذبه...  
 با عصبانیت بهش چشم غره رفتم...  
 - برادرتون غلط کرده! من زنشم، دردش اینجاست که نمی‌خواد من زخمش رو ببینم...  
 محکم دست علي رو پس زدم و عمامه اش رو با قیچی پاره کردم. تازه فهمیدم چرا  
 نمی‌خواست زخمش رو ببینم... علي رو بردن اتاق عمل و من هزار نماز شب نذر  
 موندنش کردم. مجروح‌هایی با وضع بهتر از اون، شهید شدن؛ اما علي با اولین هلي  
 کوپتر انتقال مجروح، برگشت عقب... دلم با اون بود؛ اما توي بیمارستان موندم. از نظر  
 من، همه اونها براي يه پدرومادر يا همسر و فرزندشون بودن، يه علي بودن... جبهه پر  
 از علي بود. بیست و شش روز بعد از مجروحیت علي، بالاخره تونستم برگردم... دل  
 توي دلم نبود. توي این مدت، تلفني احوالش رو مي پرسیدم؛ اما تماس‌ها به سختي  
 برقرار مي شد. کیفیت صدای بد و کوتاه...  
 برگشتم... از بیمارستان مستقیم به بیمارستان. علي حالش خیلی بهتر شده بود؛ اما  
 خشم نگاه زینب رو نمی‌شد کنترل کرد. به شدت از نبود من کنار پدرش ناراحت بود...  
 - فقط وقتی مي خوامي بابا رو سوراخ سوراخ کنی و روش تمرین کنی، میای؛ اما وقتی  
 باید ازش مراقبت کنی نیستی.  
 خودش شده بود پرستار علي، نمی‌گذاشت حتي به علي نزدیک بشم... چند روز طول  
 کشید تا باهام حرف بزنه... تازه اونم از این مدل جملات... همونم با وساطت علي بود.  
 خیلی لجم گرفت... آخر به روي علي آوردم...  
 - تو چطور این بچه رو طلسم کردی؟ من نگهش داشتم، تنهایی بزرگش کردم، ناله‌های  
 بابا، باباش رو تحمل کردم! باز به خاطر تو هم داره باهام دعوا مي کنه...  
 و علي باز هم خندید. اعتراض احمقانه‌ای بود وقتی خودم هم، طلسم همین اخلاق با  
 محبت و آرامش علي شده بودم...  
 بعد از مدت‌ها پدرومادرم قرار بود بیان خونه مون! علي هم تازه راه افتاده بود و دیگه  
 می‌تونست بدون کمک دیگران راه بره؛ اما نمی‌تونست بیکار توي خونه بشینه... منم  
 براي اینکه مجبورش کنم استراحت کنه، نه می‌گذاشتم دست به چیزی بزنه و نه جایی  
 بره... بالاخره با هزار بهانه زد بیرون و رفت س\*پ\*ا\*ه دیدن دوستاش، قول داد تا  
 پدرومادرم نیومدن برگرده! همه چیز تا این بخشش خوب بود؛ اما هم پدرومادرم زودتر  
 اومدن... هم ناغافلي سر و کله چند تا از رفقای جبهه اش پیدا شد. پدرم که دل چندان

خوشي از علي و اون بچه ها نداشت... زينب و مریم هم که دو تا دختر بچه شیطان و بازیگوش... ديگه نمی دونستم باید حواسم به کي و کجا باشه... مراقب پدرم و دوست هاي علي باشم... يا مراقب بچه ها که مشکلي پیش نیاد...  
یه لحظه، ديگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زينب و مریم رو دعوا کردم. و يکي محکم زدم پشت دست مریم...

نازدونه هاي علي، بار اولشون بود دعوا مي شدن... قهر کردن و رفتن توي اتاق و ديگه نیومدن بیرون...

توي همین حال و هوا و عذاب وجدان بودم... هنوز نیم ساعت نگذشته بود که علي اومد... قولش قول بود... راس ساعت زنگ خونه رو زد... بچه ها با هم دویدن دم در و هنوز سلام نکرده...

- بابا، بابا... مامان، مریم رو زد...

علي به ندرت حرفي رو با حالت جدي مي زد؛ اما يه بار خيلي جدي ازم خواسته بود، دست روي بچه ها بلند نکنم... به شدت با دعوا کردن و زدن بچه مخالف بود. خودش هم همیشه کارش رو با صبر و زیرکي پیش مي برد، تنها اشکال اين بود که بچه ها هم اين رو فهمیده بودن... اون هم جلوي مهمون ها و از همه بدتر، پدرم... علي با شنیدن حرف بچه ها، زیرچشمي نگاهي بهم انداخت! نیم خيز جلوي بچه ها نشست و با حالت جدي و کودکانه اي گفت...

- جدي؟ واقعا مامان، مریم رو زد؟

بچه ها با ذوق، بالا و پایین مي پریدن و با هیجان، داستان مظلومیت خودشون رو تعريف مي کردن... و علي بدون توجه به مهمون ها و حتي اینکه کوچک ترین نگاهي به اونها بکنه... غرق داستان جنایي بچه ها شده بود...

داستان شون که تموم شد... با همون حالت ذوق و هیجان خود بچه ها گفت...

- خوب بگید ببینم... مامان دقیقا با کدوم دستش مریم رو زد...

و اونها هم مثل اینکه فتح الفتوح کرده باشن و با ذوق تمام گفتن با دست چپ...

علي بي درنگ از حالت نیم خيز، بلند شد و اومد طرف من... خم شد جلوي همه دست چپم رو بوسید و لبخند ملیحي زد.

- خسته نباشي خانم، من از طرف بچه ها از شما معذرت مي خوام...

و بدون مکث، با همون خنده براي سلام و خوشامدگويي رفت سمت مهمون ها... هم من، هم مهمون ها خشکمون زده بود. بچه ها دویدن توي اتاق و تا آخر مهموني



بیرون نیومدن. منم دلم می خواست آب بشم برم توی زمین... از همه دیدنی تر، قیافه پدرم بود، چشم هاش داشت از حدقه بیرون می زد!

اون روز علی با اون کارش همه رو با هم تنبیه کرد. این، اولین و آخرین بار وروجک ها شد و اولین و آخرین بار من.

این بار که علی رفت جبهه، من نتونستم دنبالش برم. دلم پیش علی بود اما باید مراقب امانتی‌های توی راهی علی می شدم... هر چند با بمباران ها، مگه آب خوش از گلوئی احدی پایین می رفت؟

اون روز زینب مدرسه بود و مریم طبق معمول از دیوار راست بالا می رفت. عروسک هاش رو چیده بود توی حال و یه بساط خاله بازی اساسی راه انداخته بود... توی همین حال و هوا بودم که صدای زنگ در بلند شد و خواهر کوچیک ترم بی خبر اومد خونه مون... پدرم دیگه اون روزها مثل قبل سختگیری الکی نمی کرد... دوره ما، حق نداشتیم بدون اینکه یه مرد مواظب مون باشه جای بریم. علی، روی اون هم اثر خودش رو گذاشته بود. بعد از کلی این پا و اون پا کردن، بالاخره مهر دهنش باز شد و حرف اصلیش رو زد. مثل لبو سرخ شده بود.

- هانیه... چند شب پیش توی مهمونی تون، مادر علی آقا گفت این بار که آقا اسماعیل از جبهه برگرده می خواد دامادش کنه...

جمله اش تموم نشده تا تهش رو خوندم... به زحمت خودم رو کنترل کردم...  
- به کسی هم گفتی؟

یهو از جا پرید!

- نه به خدا! پیش خودمم خیلی بالا و پایین کردم.

دوباره نشست... نفس عمیق و سنگینی کشید.

- تا همین جاش رو هم جون دادم تا گفتم...

با خوشحالی پیشونیش رو بوسیدم

- اتفاقا به نظر من خیلی هم به همدیگه میاید، هر کاری بتونم می کنم...

گل از گلش شکفت... لبخند محجوبانه‌ای زد و دوباره سرخ شد! توی اولین فرصت که مادر علی خونه مون بود، موضوع رو غیر مستقیم وسط کشیدم و شروع کردم از کمالات خواهر کوچولوم تعریف کردن؛ البته انصافا بین ما چند تا خواهر از همه آرام‌تر، لطیف‌تر و با محبت‌تر بود! حرکاتش مثل حرکت پر توی نسیم بود. خیلی صبور و با ملاحظه بود، حقیقتا تک بود! خواستگار پروپاقرص هم خیلی داشت. اسماعیل، نغمه رو دیده

بود! مادرشون تلفنی موضوع رو باهاش مطرح کرد و نظرش رو پرسید. تنها حرف اسماعیل، جبهه بود، از زمین گیر شدنش می ترسید...

این بار، پدرم اصلا سخت نگرفت. اسماعیل که برگشت، تاریخ عقد رو مشخص کردن و کمی بعد از اون، سه قلوهای من به دنیا اومدن. سه قلو پسر... احمد، سجاد، مرتضی و این بار هم موقع تولد بچه ها علی نبود... زنگ زد، احوال رو پرسید. گفت فشار توی جبهه سنگینه و مقدر نیست برگرده.

وقتی بهش گفتم سه قلو پسره... فقط سلامتی شون رو پرسید...

- الحمدلله که سالمن...

- فقط همین؟ بی ذوق! همه کلی واسشون ذوق کردن...

- همین که سالمن کافیه... سرباز امام زمان رو باید سالم تحویل شون داد، مهم سلامت و عاقبت به خیری بچه هاست، دختر و پسرش مهم نیست...

همین جملات رو هم به زحمت می شنیدم... ذوق کردن یا نکردنش واسم مهم نبود... الکی حرف می زدم که ازش حرف بکشم... خیلی دلم براش تنگ شده بود؛ حتی به شنیدن صدایش هم راضی بودم. زمانی که داشتم از سه قلوها مراقبت می کردم... تازه به حکمت خدا پی بردم؛ شاید کمک کار زیاد داشتم؛ اما واقعا دختر عصای دست مادره! این حرف تا اون موقع فقط برام ضرب المثل بود...

سه قلو پسر، بدتر از همه عین خواهرهاشون و روجک! هنوز درست چهار دست و پا نمی کردن که نفسم رو بریده بودن. توی این فاصله، علی یکی دو بار برگشت، خیلی کمک کار من بود؛ اما واضح، دیگه پایند زمین نبود. هر بار که بچه ها رو بغل می کرد... بند دلم پاره می شد! ناخودآگاه یه جوری نگاهش می کردم انگار آخرین باره دارم می بینمش. نه فقط من، دوست هاش هم همین طور شده بودن... برای دیدنش به هر بهانه ای میومدن در خونه... هی می رفتن و برمی گشتن و صورتش رو می بوسیدن... موقع رفتن چشم هاشون پر اشک می شد. دوباره برمی گشتن بغلش می کردن. همه؛ حتی پدرم فهمیده بود این آخرین دیدارهاست... تا اینکه واقعا برای آخرین بار... رفت. حالم خراب بود! می رفتم توی آشپزخونه... بدون اینکه بفهمم ساعت ها فقط به در و دیوار نگاه می کردم. قاطی کرده بودم... پدرم هم روی آتیش دلم نفت ریخت...

برعکس همیشه، یهو بی خبر اومد دم در... بهانه اش دیدن بچه ها بود؛ اما چشمش توی خونه می چرخید... تا نزدیک شام هم خونه ما موند. آخر صدایش در اومد...

- این شوهر بی مبالا تو... هیچ وقت خونه نیست...

به زحمت بغضم رو کنترل کردم...

- برگشته جبهه...

حالتش عوض شد... سریع بلند شد کتتش رو پوشید که بره... دنبالش تا پای در رفتم  
اصرار کنم برای شام بمونه. چهره‌اش خیلی توی هم بود! یه لحظه توی طاق در  
ایستاد...

- اگر تلفنی باهش حرف زدی بگو بابام گفت حلالم کن بچه سید، خیلی بهت بد  
کردم...

دیگه رسماً داشتم دیوونه می‌شدم... شدم اسپند روی آتیش، شب از شدت فشار  
عصبی خوابم نمی‌برد. اون خواب عجیب هم کار خودش رو کرد... خواب دیدم  
موجودات سیاه شبخ مانند، ریخته بودن سر علی... هر کدوم یه تیکه از بدنش رو می  
کند و می‌برد... از خواب که بلند شدم، صبح اول وقت... سه قلوها و دخترها رو  
برداشتم و رفتم در خونه مون... بابام هنوز خونه بود. مادرم از حال بهم ریخته من  
بدجور نگران شد! بچه‌ها رو گذاشتم اونجا... حالم طبیعی نبود. چرخیدم سمت پدرم...  
- باید برم... امانتی های سید، همه شون بچه سید...

و سریع و بی‌خداحافظی چرخیدم سمت در... مادرم دنبالم دوید و چادرم رو کشید...  
- چه کار می‌کنی هانیه؟ چت شده؟

نفس برای حرف زدن نداشتم. برای اولین بار توی کل عمرم، پدرم پشتم ایستاد... اومد  
جلو و من رو از توی دست مادرم کشید بیرون...  
- برو...

و من رفتم...

احدی حریف من نبود. گفتم یا مرگ یا علی... به هر قیمتی باید برم جلو، دیگه عقم  
کار نمی‌کرد. با مجوز بیمارستان صحرایی خودم رو رسوندم اونجا؛ اما اجازه ندادن  
جلوتر برم...

دو هفته از رسیدنم می‌گذشت... هنوز موفق نشده بودم علی رو ببینم که آماده باش  
دادن... آتیش روی خط سنگین شده بود. جاده هم زیر آتیش... به حدی فشار سنگین  
بود که هیچ نیرویی برای پشتیبانی نمی‌تونست به خط برسه، توپخونه خودی هم  
حریف نمی‌شد. حدس زده بودن کار یه دیدبانه و داره گرا می‌ده، چند نفر رو فرستادن  
شکارش؛ اما هیچ کدوم برنگشتن... علی و بقیه زیر آتیش سنگین دشمن، بدون  
پشتیبانی گیر کرده بودن. ارتباط بی‌سیم هم قطع شده بود.

دو روز تحمل کردم... دیگه نمی تونستم! اگر زنده پرتم می کردن وسط آتیش، تحملش برام راحت تر بود... ذکر شده بود... علی علی... خواب و خوراک نداشتم، طاقتم طاق شد. رفتم کلید آمبولانس رو برداشتم... یکی از بچه های س\*پ\*ا\*ه فهمید... دوید دنبالم...

- خواهر... خواهر...

جواب ندادم

- پرستار... با توئم پرستار...

دوید جلوی آمبولانس و کوئید روی شیشه... با عصبانیت داد زد.

- کجا همین طوری سرت رو انداختی پایین؟ فکر کردی اون جلو دارن حلوا پخش می کنن؟

رسماً قاطبی کردم...

- آره! دارن حلوا پخش می کنن... حلوای شهدا رو... به اون که نرسیدم... می خوام برم حلوا خورون مجروح ها...

- فکر کردی کسی اونجا زنده مونده؟ توی جاده جز لاشه سوخته ماشین ها و جنازه سوخته بچه ها هیچی نیست... بغض گلوش رو گرفت... به جاده نرسیده می زنت... این ماشین هم بیت المال، زیر این آتیش همیشه رفت... ملائک هم برن اون طرف، توی این آتیش سالم نمیرسن...

- بیت المال اون بچه های تکه تکه شده ان، من هم ملک نیستم... من کسی ام که ملائک جلوش زانو زدن و پام رو گذاشتم روی گاز، دیگه هیچی برام مهم نبود؛ حتی جون خودم، و جعلنا خوندم... پام تا ته روی پدال گاز بود ویراژ می دادم و می رفتم... حق با اون بود، جاده پر بود از لاشه ماشین های سوخته... بدن های سوخته و تکه تکه شده. آتیش دشمن وحشتناک بود! چنان اونجا رو شخم زده بودن که دیگه اثری از جاده نمونده بود...

تازه منظورش رو می فهمیدم وقتی گفت دیگه ملائک هم جرات نزدیک شدن به خط رو ندارن، واضح گرا می دادن... آتیش خیلی دقیق بود. باورم نمی شد توی اون شرایط وحشتناک رسیدم جلو... تا چشم کار می کرد شهید بود و شهید... بعضی ها روی همدیگه افتاده بودن، با چشم های پر اشک فقط نگاه می کردم. دیگه هیچی نمی فهمیدم، صدای سوت خمپاره ها رو نمی شنیدم... دیگه کسی زنده نمونده که هنوز می زدن... چند دقیقه طول کشید تا به خودم اومدم... بین جنازه شهدا دنبال علی خودم

می‌گشتم... غرق در خون... تکه تکه و پاره پاره... بعضی‌ها بی دست... بی پا، بی سر، بعضی‌ها با بدن‌های سوراخ و پهلوهایی دریده، هر تیکه از بدن یکی شون به طرف افتاده بود. تعبیر خوابم رو به چشم می‌دیدم...

بالاخره پیداش کردم! به سینه افتاده بود روی خاک... چرخوندمش... هنوز زنده بود. به زحمت و بی رمق، پلک‌هایش حرکت می‌کرد... سینه‌اش سوراخ سوراخ و غرق خون... از بینی و دهانش، خون می‌جوشید... با هر نفسش حباب خون می‌ترکید و سینه‌اش می‌پرید... چشمش که بهم افتاد، لبخند ملیحی صورتش رو پر کرد... با اون شرایط... هنوز می‌خندید! زمان برای من متوقف شده بود...

سرش رو چرخوند... چشم‌هایش پر از اشک شد... محو تصویری که من نمی‌دیدم... لبخند عمیق و آرامی، پهنای صورتش رو پر کرد... آرامشی که هرگز، توی اون چهره آرام ندیده بودم. پرش‌های سینه‌اش آرام‌تر می‌شد. آرام آرام... آرام‌تر از کودکی که در آغوش پر مهر مادرش... خوابیده بود...

پ.ن: برای شادی ارواح مطهر شهدا... علی‌الخصوص شهدای گمنام و شادی ارواح مادرها و پدرهای دریا دلی که در انتظار بازگشت پاره‌های وجودشان... سوختند و چشم از دنیا بستند... صلوات... ان شاء الله به حرمت صلوات... ادامه دهنده راه شهدا باشیم... نه سربار اسلام...

وجودم آتش گرفته بود! می‌سوختم و ضجه می‌زدم... محکم علی رو توی بغل گرفته بودم... صدای ناله‌های من بین سوت خمپاره‌ها گم می‌شد...

از جا بلند شدم... بین جنازه شهدا، علی رو روی زمین می‌کشیدم... بدنم قدرت و توان نداشت... هر قدم که علی رو می‌کشیدم... محکم روی زمین می‌افتادم... تمام دست و پام زخم شده بود... دوباره بلند می‌شدم و سمت ماشین می‌کشیدمش... آخرین بار که افتادم... چشمم به یه مجروح افتاد... علی رو که توی آمبولانس گذاشتم، برگشتم سراغش... بین اون همه جنازه شهید، هنوز یه عده باقی مونده بودن... هیچ کدوم قادر به حرکت نبودن... تا حرکت شون می‌دادم... ناله درد، فضا رو پر می‌کرد. دیگه جا نبود... مجروح‌ها رو روی همدیگه می‌گذاشتم... با این امید... که با اون وضع فقط تا بیمارستان زنده بمونن و زیر هم، خفه نشن... نفس کشیدن با جراحی و خونریزی، اون هم وقتی یکی دیگه هم روی تو افتاده باشه! آمبولانس دیگه جا نداشت... چند لحظه کوتاه... ایستادم و محو علی شدم... کشیدمش بیرون... پیشونیش رو بوسیدم...

- برمي گردهم علي جان... برمي گردهم دنبالت...  
و آخرين مجروح رو گذاشتم توي آمبولانس. آتیش برگشت سنگین تر بود... فقط  
معجزه مستقیم خدا... ما رو تا بیمارستان سالم رسوند... از ماشین پریدم پایین و  
دویدم توي بیمارستان تا کمک! بیمارستان خالی شده بود؛ فقط چند تا مجروح... با  
همون برادر س\*پ\*ه\*ي اونجا بودن... تا چشمش بهم افتاد با تعجب از جا پرید...  
باورش نمی شد من رو زنده می دید... مات و مبهوت بودم...  
- بقیه کجان؟ آمبولانس پر از مجروح... باید خالی شون کنیم دوباره برگردم خط...  
به زحمت بغضش رو کنترل کرد...  
- دیگه خطی نیست خواهرم... خط سقوط کرد... الان اونجا دست دشمنه... یهو  
حالتش جدی شد! شما هم هر چه سریع تر سوار آمبولانس شو برو عقب... فاصله  
شون تا اینجا زیاد نیست... بیمارستان رو تخلیه کردن، اینجا هم تا چند دقیقه دیگه  
سقوط می کنه...  
یهو به خودم اومدم...  
- علي... علي هنوز اونجاست...  
و دویدم سمت ماشین... دویدم سمتم و درحالی که فریاد می زد، روپوشم رو چنگ زد...  
- می فهمی داری چه کار می کنی؟ بهت میگم خط سقوط کرده...  
هنوز تو شوک بودم. رفت سمت آمبولانس و در عقب رو باز کرد. جا خورد... سرش رو  
انداخت پایین و مکث کوتاهی کرد...  
- خواهرم سوار شو و سریع تر برو عقب... اگر هنوز اینجا سقوط نکرده بود... بگو هنوز  
توي بیمارستان مجروح مونده... بیان دنبالمون... من اینجا، پیششون می مونم...  
سوت خمپاره ها به بیمارستان نزدیک تر می شد... سرچرخوند و نگاهی به اطراف  
کرد...  
- بسم الله خواهرم! معطل نشو... برو تا دیر نشده...  
سریع سوار آمبولانس شدم. هنوز حال خودم رو نمی فهمیدم...  
- مجروح ها رو که پیاده کنم سریع برمی گردهم دنبالتون...  
اومدم سمتم و در رو نگهداشت...  
- شما نه... اگر همه مون هم اینجا کشته بشیم... ارزش گیر افتادن و اسارت ناموس  
مسلمان، دست اون بعثی های از خدا بی خبر رو نداره، جون میدیم... ناموس مون رو  
نه...

یا علی گفت و در رو بست...  
 با رسیدن من به عقب... خبر سقوط بیمارستان هم رسید...  
 پ.ن: شهید سید علی حسینی در سن 29 سالگی به درجه رفیع شهادت نائل آمد...  
 پیکر مطهر این شهید... هرگز بازنگشت...  
 جهت شادی ارواح طیبه شهدا صلوات...  
 نه دلی برای برگشتن داشتم... نه قدرتی، همون جا توی منطقه موندم... ده روز نشده  
 بود، باهام تماس گرفتن...  
 - سریع برگردید... موقعیت خاصی پیش اومده...  
 رفتم پایگاه نیرو هوایی و با پرواز انتقال مجروحین برگشتم تهران... دل توی دلم  
 نبود... نغمه و اسماعیل بیرون فرودگاه با چهره های داغون و پریشان منتظرم بودن.  
 انگار یکی خاک غم و درد روی صورت شون پاشیده بود... سکوت مطلق توی ماشین  
 حاکم بود. دست های اسماعیل می لرزید... لب ها و چشم های نغمه... هر چی صبر  
 کردم، احدی چیزی نمی گفت...  
 - به سلامتی ماشین خریدی آقا اسماعیل؟  
 - نه زن داداش... صداش لرزید... امانته...  
 با شنیدن "زن داداش" نفسم بند اومد و چشم هام گر گرفت... بغضم رو به زحمت  
 کنترل کردم...  
 - چی شده؟ این خبر فوری چیه که ماشین امانت گرفتید و اینطوری دو تایی اومدید  
 دنبالم؟  
 صورت اسماعیل شروع کرد به پریدن... زیرچشمی به نغمه نگاه می کرد. چشم هاش پر  
 از التماس بود... فهمیدم هر خبری شده... اسماعیل دیگه قدرت حرف زدن نداره...  
 دوباره سکوت، ماشین رو پر کرد...  
 - حال زینب اصلا خوب نیست... بغض نغمه شکست... خبر شهادت علی آقا رو که  
 شنید تب کرد... به خدا نمی خواستیم بهش بگیم، گفتیم تا تو برنگردی بهش خبر  
 نمی دیم... باور کن نمی دونیم چطوری فهمید!  
 جملات آخرش توی سرم می پیچید... نفسم آتیش گرفته بود و صدای گریه ی نغمه  
 حالم رو بدتر می کرد... چشم دوختم به اسماعیل... گریه امان حرف زدن به نغمه نمی  
 داد...  
 - یعنی چقدر حالش بده؟

بغض اسماعیل هم شکست...

- تبش از 40 پایین تر نمیداد... سه روزه بیمارستانه... صداس بریده بریده شد. ازش قطع امید کردن... گفتن با این وضع...

دنیا روی سرم خراب شد... اول علی، حالا هم زینب... تا بیمارستان، هزار بار مردم و زنده شدم... چشم هام رو بسته بودم و فقط صلوات می فرستادم. از در اتاق که رفتم تو... مادر علی داشت بالای سر زینب دعا می خواند. مادرم هم اون طرفش، صلوات می فرستاد... چشمشون که بهم افتاد حال شون منقلب شد... بی امان، گریه می کردن. مثل مرده ها شده بودم... بی توجه بهشون رفتم سمت زینب... صورتش گر گرفته بود. چشم هاش کاسه خون بود... از شدت تب، من رو تشخیص نمی داد؛ حتی زبانش درست کار نمی کرد... اشک مثل سیل از چشمم فرو ریخت... دست کشیدم روی سرش...

- زینب... دخترم...

هیچ واکنشی نداشت.

- تو رو قرآن نگام کن! بین مامان اومده پیشت... زینب مامان، تو رو قرآن... دکترش، من رو کشید کنار... توی وجودم قیامت بود. با زبان بی زبانی بهم فهموند... کار زینب به امروز و فرداست...

دو روز دیگه هم توی اون شرایط بود. من با همون لباس منطقه، بدون اینکه لحظه‌ای چشم روی هم بذارم یا استراحت کنم، پرستار زینب شدم. اون تشنج می کرد من باهاش جون می‌دادم. دیگه طاقت نداشتم... زنگ زدم به نغمه بیاد جای من... اون که رسید از بیمارستان زدم بیرون. رفتم خونه وضو گرفتم و ایستادم به نماز. دو رکعت نماز خوندم... سلام که دادم... همون طور نشسته اشک بی اختیار از چشمهام فرو می ریخت...

- علی جان! هیچ وقت توی زندگی نگفتم خسته شدم. هیچ وقت ازت چیزی نخواستم... هیچ وقت، حتی زیر شکنجه شکایت نکردم؛ اما دیگه طاقت ندارم! زجرکش شدن بچه‌ام رو نمی‌تونم ببینم... یا تا امروز ظهر، میای زینب رو با خودت می‌بری یا کامل شفارش میدی و الا به ولای علی شکایتت رو به جدت، پسر فاطمه زهرا می‌کنم... زینب، از اول هم فقط بچه تو بود. روزوشبش تو بودی، نفس و شاهرگش تو بودی، چه ببریش، چه بذاریش دیگه مسئولیتش با من نیست.



اشکم دیگه اشک نبود... ناله و درد از چشم‌هام پایین می اومد. تمام سجاده و لباسم خیس شده بود. برگشتم بیمارستان وارد بخش که شدم، حالت نگاه همه عوض شده بود. چشم‌های سرخ و صورت های پف کرده... مثل مرده‌ها همه وجودم یخ کرد... شقیقه‌هام شروع کرد به گزگز کردن. با هر قدم، ضربانم کندتر می‌شد...

- بردی علی جان؟ دختری رو بردی؟

هر قدم که به اتاق زینب نزدیک‌تر می‌شدم التهاب همه بیشتر می‌شد. حس می‌کردم روی یه پل معلق راه میرم... زمین زیر پام، بالا و پایین می‌شد. می‌رفت و برمی‌گشت... مثل گهواره بچگی‌های زینب. به در اتاق که رسیدم بغض‌ها ترکید. مثل مادری رو به موت ثانیه‌ها برای من متوقف شد. رفتم توی اتاق...

زینب نشسته بود داشت با خوشحالی با نغمه حرف می‌زد. تا چشمش بهم افتاد از جا بلند شد و از روی تخت، پرید توی بغلم... بی حس تر از اون بودم که بتونم واکنشی نشون بدم. هنوز باورم نمی‌شد؛ فقط محکم بغلش کردم، اونقدر محکم که ضربان قلب و نفس کشیدنش رو حس کنم. دیگه چشم‌هام رو باور نمی‌کردم... نغمه به سختی بغضش رو کنترل می‌کرد.

- حدود دو ساعت بعد از رفتنت یهو پاشد نشست! حالش خوب شده بود...

دیگه قدرت نگه داشتنش رو نداشتم... نشوندمش روی تخت...

- ماما هر چی میگم امروز بابا اومد اینجا هیچ کی باور نمی‌کنه. بابا با یه لباس خیلی قشنگ که همه اش نور بود اومد بالای سرم، من رو بوسید و روی سرم دست کشید... بعد هم بهم گفت به مادرت بگو چشم هانیه جان اینکه شکایت نمی‌خواد! ما رو شرمنده فاطمه زهرا نکن. مسئولیتش تا آخر با من؛ اما زینب فقط چهره اش شبیه منه... اون مثل تو می‌مونه... محکم و صبور... برای همین من همیشه، اینقدر دوستش داشتم...

بابا ازم قول گرفت اگر دختر خوبی باشم و هر چی شما می‌گی گوش کنم وقتش که بشه خودش میاد دنبالم... زینب با ذوق و خوشحالی از اومدن پدرش تعریف می‌کرد...

دکتر و پرستارها توی در ایستاده بودن و گریه می‌کردن؛ اما من، دیگه صدایی رو نمی‌شنیدم... حرف های علی توی سرم می‌پیچید وجود خسته‌ام، کاملا سرد و بی حس شده بود... دیگه هیچی نفهمیدم... افتادم روی زمین...

مادرم مدام بهم اصرار می‌کرد که خونه رو پس بدیم و بریم پیش اونها، می‌گفت خونه شما برای شیش تا آدم کوچیکه... پسرها هم که بزرگ بشن، دست و پاتون تنگ تر

میشه... اونجا که بریم، منم به شما میرسم و توی نگهداری بچه ها کمک می کنم. مهمتر از همه دیگه لازم نبود اجاره بدیم... همه دوره ام کرده بودن... اصلا حوصله و توان حرف زدن نداشتم... - چند ماه دیگه یازده سال میشه! از اولین روزی که من، پام رو توی این خونه گذاشتم. بغضم ترکید! این خونه رو علی کرایه کرد. علی دست من رو گرفت آورد توی این خونه، هنوز دو ماه از شهادت علی نمی گذره... گوشه گوشه اینجا بوی علی رو می ده... دیگه اشک، امان حرف زدن بهم نداد. من موندم و پنج تا یادگاری علی... اول فکر می کردن، یه مدت که بگذره از اون خونه دل می کنم؛ اما اشتباه می کردن؛ حتی بعد از گذشت یک سال هم، حضور علی رو توی اون خونه می شد حس کرد. کار می کردم و از بچه ها مراقبت می کردم. همه خیلی حواسشون به ما بود؛ حتی صاحبخونه خیلی مراعات حال مون رو می کرد. آقا اسماعیل، خودش پدر شده بود؛ اما بیشتر از همه برای بچه های من پدری می کرد؛ حتی گاهی حس می کردم. توی خونه خودشون کمتر خرج می کردن تا برای بچه ها چیزی بخرن... تمام این لطفها، حتی یه ثانیه از جای خالی علی رو پر نمی کرد. روزگرم مثل زهر، تلخ تلخ بود، تنها دل خوشیم شده بود زینب! حرفهای علی چنان توی روح این بچه 10 ساله نشسته بود که بی اذن من، آب هم نمی خورد، درس می خوند، پابه پای من از بچه ها مراقبت می کرد وقتی از سر کار برمی گشتم خیلی اوقات، تمام کارهای خونه رو هم کرده بود. هر روز بیشتر شبیه علی می شد. نگاهش که می کردیم انگار خود علی بود. دلم که تنگ می شد، فقط به زینب نگاه می کردم. اونقدر علی شده بود که گاهی آقا اسماعیل با صلوات، پیشونی زینب رو می بوسید... عین علی، هرگز از چیزی شکایت نمی کرد؛ حتی از دلتنگیها و غصه هاش... به جز اون روز... از مدرسه که اومد، رفتم جلوی در استقبالش، چهره اش گرفته بود. تا چشمش به من افتاد، بغضش شکست! گریه کنان دوید توی اتاق و در رو بست... تا شب، فقط گریه کرد! کارنامه هاشون رو داده بودن... با یه نامه برای پدرها، بچه یه مارکسیست، زینب رو مسخره کرده بود که پدرش شهید شده و پدر نداره. - مگه شما مدام شعر نمی خونید، شهیدان زنده اند الله اکبر! خوب ببر کارنامه ات رو بده پدر زنده ات امضا کنه... اون شب... زینب نهار نخورد، شام هم نخورد و خوابید. تا صبح خوابم نبرد... همه اش به اون فکر می کردم. خدایا! حالا با دل کوچیک و شکسته این بچه چی کار کنم؟ هر

چند توي اين يه سال مثل علي فقط خنديد و به روي خودش نياورد؛ اما مي دونم توي دلش غوغاست. کنار اتاق، تكيه داده بودم به ديوار و به چهره زينب نگاه مي کردم که صدای اذان بلند شد... با اولین الله اکبر از جاش پرید و رفت وضو گرفت... نماز صبح رو که خوندم، دوباره ایستاد به نماز، خیلی خوشحال بود! مات و مبهوت شده بودم! نه به حال دیشبش، نه به حال صبحش...

دیگه دلم طاقت نیاورد... سر سفره آخر به روش آوردم، اول حاضر نبود چیزی بگه اما بالاخره مهر دهنش شکست...

- دیشب بابا اومد توي خوابم، کارنامه‌ام رو برداشت و کلی تشویقم کرد... بعد هم بهم گفت زينب بابا! کارنامه‌ات رو امضا کنم؟ يا براي کارنامه عملت از حضرت زهرا امضا بگیرم؟ منم با خودم فکر کردم دیدم اين يکي رو که خودم بیست شده بودم... منم اون رو انتخاب کردم. بابا هم سرم رو بوسید و رفت...

مثل ماست وا رفته بودم! لقمه غذا توي دهنم... اشک توي چشمم؛ حتی نمی‌تونستم پلک بزنم... بلند شد، رفت کارنامه‌اش رو آورد براش امضا کنم... قلم توي دستم می‌لرزید... توان نگهداشتنش رو هم نداشتم. اصلا نفهمیدم زينب چطور بزرگ شد... علي کار خودش رو کرد. اونقدر با وقار و خانم شده بود که جز تحسین و تمجید از دهن دیگران، چیزی در نمی‌اومد... با شخصیتش، همه رو مدیریت می‌کرد؛ حتی برادرهاش اگر کاری داشتن يا موضوعي پیش مي اومد... قبل از من با زينب حرف مي زدن... بالاخره من بزرگش نکرده بودم. وقتي هفده سالش شد خیلی ترسیدم. یاد خودم افتادم که توي سن کمتر از اون، پدرم چطور از درس محروم کرد. مي ترسیدم بیاد سراغ زينب؛ اما ازش خبري نشد.

دیپلمش رو با معدل بیست گرفت و توي اولین کنکور، با رتبه تک رقمي، پزشکی تهران قبول شد... توي دانشگاه هم مورد تحسین و کانون احترام بود، پایین‌ترین معدلش، بالاي هجده و نیم بود... هر جا پا می‌گذاشت از زمین و زمان براش خواستگار میومد. خواستگارهایی که حتی یکیش، حسرت تمام دخترهای اطراف بود... مادرهاشون بهم سپرده بودن اگر زينب خانم نپسندید و جواب رد داد، دخترهای ما رو بهشون معرفی کنید؛ اما باز هم پدرم چیزی نمی‌گفت... اصلا باورم نمی‌شد!

گاهی چنان پدرم رو نمی‌شناختم که حس می‌کردم مریخی‌ها عوضش کردن. زينب، مدیریت پدرم رو هم با رفتار و زبانش توي دست گرفته بود... سال 75، 76 تب خروج دانشجویها و فرار مغزها شایع شده بود. همون سال‌ها بود که توي آزمون تخصص

شرکت کرد و نتیجه اش... زینب رو در کانون توجه سفارت کشورهای مختلف قرار داد...

مدام برای بورسیه کردنش و خروج از ایران... پیشنهادهاي رنگارنگ به دستش می رسید. هر سفارت خونه برای سبقت از دیگری پیشنهاد بزرگ تر و وسوسه انگیزتری می داد؛ ولی زینب محکم ایستاد، به هیچ عنوان قصد خروج از ایران رو نداشت؛ اما خواست خدا در مسیر دیگه ای رقم خورده بود. چیزی که هرگز گمان نمی کردیم.

علی اومد به خوابم... بعد از کلی حرف، سرش رو انداخت پایین...

- ازت درخواستی دارم... می دونم سخته؛ اما رضای خدا در این قرار گرفته! به زینب بگو سومین درخواست رو قبول کنه... تو تنها کسی هستی که می تونی راضیش کنی... با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم... خیلی جا خورده بودم و فراموشش کردم... فکر کردم یه خواب همین طوریه، پذیرش چنین چیزی برای خودم هم خیلی سخت بود. چند شب گذشت... علی دوباره اومد؛ اما این بار خیلی ناراحت...

- هانیه جان! چرا حرفم رو جدی نگرفتی؟ به زینب بگو باید سومین درخواست رو قبول کنه...

خیلی دلم سوخت...

- اگر اینقدر مهمه خودت بهش بگو، من نمی تونم. زینب بوی تو رو می ده، نمی تونم ازش دل بکنم و جدا بشم! برام سخته...

با حالت عجیبی بهم نگاه کرد...

- هانیه جان! باور کن مسیر زینب، هزاران بار سخت تره، اگر اون دنیا شفاعت من رو می خوای... راضی به رضای خدا باش...

گریه ام گرفت. ازش قول محکم گرفتم، هم برای شفاعت، هم شب اول قبرم، دوری زینب برام عین زندگی توی جهنم بود! همه این سالها دلتنگی و سختی رو، بودن با زینب برام آسون کرده بود...

حدود ساعت یازده از بیمارستان برگشت. رفتم دم در استقبالش...

- سلام دختر گلم! خسته نباشی...

با خنده، خودش رو انداخت توی بغلم...

- دیگه از خستگی گذشته، چنان جنازه م پودر شده که دیگه به درد اتاق تشریح هم نمی خورم. یه ذره دیگه روم فشار بیاد توی یه قوطی کنسرو هم جا میشم...

رفتم براش شربت بیارم... یهو پرید توی آشپزخونه و از پشت بغلم کرد...

- مامان گلم... چرا اینقدر گرفته‌ست؟  
 ناخودآگاه دوباره یاد علی افتادم. یاد اون شب که اونطور روش رگ گرفتن رو تمرین کردم... همه چیزش عین علی بود.
- از کی تا حالا توی دانشگاه، واحد ذهن خوانی هم پاس می کنی؟  
 خندید...
- تا نگی چی شده ولت نمی کنم...  
 بغض گلوم رو گرفت...
- زینب! سومین پیشنهاد بورسیه از طرف کدوم کشوره؟  
 دست هاش شل و من رو ول کرد. چرخیدم سمتش... صورتش به هم ریخته بود...  
 - چرا اینطوری شدی؟  
 سریع به خودش اومد. خندید و با همون شیطنت، پارچ و لیوان رو از دستم گرفت...  
 - ای بابا از کی تا حالا بزرگ‌تر واسه کوچیک‌تر شربت میاره! شما بشین بانوی من، که من برات شربت بیارم خستگی در بره، از صبح تا حالا زحمت کشیدی...  
 رفت سمت گاز...
- راستی اگه کاری مونده بگو انجام بدم. برنامه نهار چیه؟ بقیه‌اش با من...  
 دیگه صد در صد مطمئن شدم یه خبری هست... هنوز نمی‌تونست مثل پدرش با زیرکی، موضوع حرف رو عوض کنه، شاید من خیلی پیر و دنیا دیده شده بودم...  
 - خیلی جای بدیه؟  
 - کجا؟
- سومین کشوری که بهت پیشنهاد بورسیه داده.  
 - نه... شایدم... نمی‌دونم...
- دستش رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم...  
 - توی چشم‌های من نگاه کن و درست جوابم رو بده، این جواب‌های بریده بریده جواب من نیست...  
 چشم‌هاش دو دو زد. انگار منتظر یه تکان کوچیک بود که اشکش سرازیر بشه؛ اصلا نمی‌فهمیدم چه خبره...  
 - زینب؟ چرا اینطوری شدی؟ من که...  
 پرید وسط حرفم... دونه‌های درشت اشک از چشمش سرازیر شد...

- به اون آقای محترمی که اومده سراغت بگو، همون حرفی که بار اول گفتم... تا برنگردی من هیچ جا نمیرم. نه سومیش، نه چهارمیش، نه اولیش، تا برنگردی من هیچ جا نمیرم.

اینو گفت و دستش رو از توی دستم کشید بیرون! اون رفت توی اتاق، من کیش و مات وسط آشپزخونه... تازه می فهمیدم چرا علی گفت من تنها کسی هستم که می تونه زینب رو به رفتن راضی کنه. اشک توی چشمهام حلقه زد! پارچ رو برداشتم و گذاشتم توی یخچال... دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم...

- بی انصاف، خودت از پس دخترت برنیومدی! من رو انداختی جلو؟ چطور راضیش کنم وقتی خودم دلم نمی خواد بره؟

برای اذان از اتاق اومد بیرون که وضو بگیره. دنبالش راه افتادم سمت دستشویی، پشت در ایستادم تا اومد بیرون... زل زدم توی چشمه‌هاش، با حالت ملتسمانه‌ای بهم نگاه کرد. التماس می کرد حرفت رو نگو... چشمهام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم...

- یادته 9 سالت بود تب کردی... سرش رو انداخت پایین... منتظر جوابش نشدم.

- پدرت چه شرطی گذاشت؟ هر چی من میگم، میگی چشم... التماس چشمه‌هاش بیشتر شد... گریه‌اش گرفته بود...

- خب پس نگو... هیچی نگو... حرفی نگو که عمل کردنش سخت باشه... پرده اشک جلوی دیدم رو گرفته بود...

- برو زینب جان... حرف پدرت رو گوش کن! علی گفت باید بری. و صورتم رو چرخوندم... قطرات اشک از چشمم فرو ریخت. نمی‌خواستم زینب اشکم رو ببینه... تمام مقدمات سفر رو مامور دانشگاه از طریق سفارت انجام داد... برایش یه خونه مبله گرفتن؛ حتی گفتن اگر راضی نبودید بگید براتون عوضش می کنیم. هزینه زندگی و رفت و آمدش رو هم دانشگاه تقبل کرده بود...

پای پرواز به زحمت جلوی خودم رو گرفتم، نمی‌خواستم دلش بلرزه، با بلند شدن پرواز اشک‌های من بی‌وقفه سرازیر شد. تمام چادر و مقنعه‌ام خیس شده بود... بچه‌ها، حریف آرام کردن من نمی‌شدن.

نماینده دانشگاه برای استقبال به فرودگاه اومد، وقتی چشمش بهم افتاد، تحیر و تعجب نگاهش رو پر کرد. چند لحظه موند! نمی‌دونست چطور باید باهام برخورد کنه... سوار ماشین که شدیم این تحیر رو به زبان آورد...

- شما اولین دانشجوی جهان سومی بودید که دانشگاه برای به دست آوردن شما اینقدر زحمت کشید...

زیرچشمی نیم نگاهی بهم انداخت...

- و اولین دانشجویی که از طرف دانشگاه ما با چنین حجابی وارد خاک انگلستان شده...

نمی‌دونستم باید این حرف رو پای افتخار و تمجید بگذارم! یا از شنیدن کلمه اولین دانشجوی مسلمان محجبه، شرمنده باشم که بقیه اینطوری نیومدن؛ ولی یه چیزی رو می‌دونستم، به شدت از شنیدن کلمه جهان سوم عصبانی بودم. هزار تا جواب مودبانه در جواب این اهانتش توی نظرم می‌چرخید؛ اما سکوت کردم. باید پیش از هر حرفی همه چیز رو می‌سنجیدم و من هیچی در مورد اون شخص نمی‌دونستم...

من رو به خونه‌ای که گرفته بودن برد. یه خونه دوبلکس، بزرگ و دلباز با یه باغچه کوچیک جلوی در و حیاط پشتی. ترکیبی از سبک مدرن و معماری خانه‌های سنتی انگلیسی... تمام وسایلیش شیک و مرتب... فضایی دانشگاه و تمام شرایط هم عالی بود. همه چیز رو طوری مرتب کرده بودن که هرگز؛ حتی فکر برگشتن به ذهنم خطور نکنه؛ اما به شدت اشتباه می‌کردن! هنوز نیومده دلم برای ایران تنگ شده بود. برای مادرم، خواهر و برادرهام، من تا همون جا رو هم فقط به حرمت حرف پدرم اومده بودم. قبل از رفتن، توی فرودگاه از مادرم قول گرفتم هر خبری از بابا شد بلافاصله بهم خبر بده. خودم اینجا بودم دلم جا مونده بود، با یه علامت سوال بزرگ...

- بابا... چرا من رو فرستادی اینجا؟!

دوره تخصصی زبان تموم شد و آغاز دوره تحصیل و کار در بیمارستان بود. اگر دقت می‌کردی مشخص بود به همه سفارش کرده بودن تا هوای من رو داشته باشن، تا حدی که نماینده دانشگاه، شخصا یه دانشجوی تازه وارد رو به رئیس بیمارستان و رئیس تیم جراحی عمومی معرفی کرد. جالب‌ترین بخش، ریز اطلاعات شخصی من بود... همه چیز، حتی علاقه رنگی من! این همه تطبیق شرایط و محیط با سلیقه و روحیات من غیرقابل باور و فراتر از تصادف و شانس بود. از چینش و انتخاب وسائل منزل تا ترکیب رنگی محیط و گاهی ترس کوچیکی دلم رو پر می‌کرد! حالا

اطلاعات علمی و سابقه کاری... چیزی بود که با خبر بودنش جای تعجب زیادی نداشت، هر چي جلوتر مي رفتم حدس هام از شک به يقين نزديک تر مي شد؛ فقط يه چیز از ذهنم مي گذشت...

- چرا بابا؟ چرا؟

توي دانشگاه و بخش، مرتب از سوي اساتيد و دانشجوها تشويق مي شدم و همچنان با قدرت پيش مي رفتم و براي کسب علم و تجربه تلاش مي کردم. بالاخره زمان حضور رسمي من، در اولين عمل فرارسيد... اون هم کنار يکي از بهترين جراحهاي بیمارستان. همه چیز فوق العاده به نظر مي رسيد... تا اينکه وارد رختکن اتاق عمل شدم... رختکن جدا بود؛ اما آستين لباس کوتاه بود، يقه هفت ورودي اتاق عمل هم براي شستن دستها و پوشيدن لباس اصلي يکي. چند لحظه توي ورودي ايستادم و به سالن و راهروهاي داخلي که در اتاقهاي عمل بهش باز مي شد نگاه کردم... حتي پرستار اتاق عمل و شخصي که لباس رو تن پزشک مي کرد، مرد بود... برگشتم داخل و نشستم روي صندلي رختکن... حضور شيطان و نزديک شدنش رو بهم حس مي کردم...

- اونها که مسلمان نيستن. تو يه پزشکي، اين حرفها و فکرها چيه؟ براي چي ترديد کردي؟ حالا مگه چه اتفاقي مي افته! اگر بد بود که پدريت، تو رو به اينجا نمي فرستاد خواست خدا اين بوده که بياي اينجا... اگر خدا نمي خواست شرايط رو طور ديگه اي ترتيب مي داد، خدا که مي دونست تو يه پزشکي؛ ولي اگر الان نري توي اتاق عمل مي دوني چي ميشه؟ چه عواقبي در برداره؟ اين موقعيتي رو که پدر شهيدت برات مهيا کرده، سر يه چیز بي ارزش از دست نده.

شيطان با همه قوا بهم حمله کرده بود. حس مي کردم دارم زير فشارش له ميشم! سرم رو پايين انداختم و صورتم رو گرفتم توی دستم...

- بابا! تو يه مسلمان شهيد دختر مسلمان محبه ات رو... من رو کجا فرستادي؟ آتش جنگ عظيمي که در وجودم شکل گرفته بود وحشتناک شعله مي کشيد. چشم هام رو بستم...

- خدایا! توکل به خودت! يازهرا دستم رو بگیر...

از جا بلند شدم و رفتم بيرون. از تلفن بيرون اتاق عمل تماس گرفتم... پرستار از داخل گوشي رو برداشت... از جراح اصلي عذرخواهي کردم و گفتم شرايط براي ورود يه خانم مسلمان به اتاق عمل، مناسب نيست و... از ديد همه، اين يه حرکت مسخره و



احمقانه بود؛ اما من آدمی نبودم که حتی برای یه هدف درست از راه غلط جلو برم؛ حتی اگر تمام دنیا در برابرم صف بکشن. مهم نبود به چه قیمتی... چیزهای باارزش تری در قلب من وجود داشت. ماجرا بدجور بالا گرفته بود. همه چیز به بدترین شکل ممکن دست به دست هم داد تا من رو خرد و له کنه. دانشجوها سرزنشم می کردن که یه موقعیت عالی رو از دست داده بودم، اساتید و ارشدها نرفتن من رو یه اهانت به خودشون تلقی کردن و هر چه قدر توضیح می دادم فایده ای نداشت. نمی دونم نمی فهمیدن یا نمی خواستن متوجه بشن... دانشگاه و بیمارستان هر دو من رو تحت فشار دادن که اینجا، جای این مسخره بازی ها و تفکرات احمقانه نیست و باید با شرایط کنار بیام و اونها رو قبول کنم. هر چقدر هم راهکار برای حل این مشکل ارائه می کردم فایده ای نداشت. چند هفته توی این شرایط گیر افتادم... شرایط سخت و وحشتناکی که هر ثانیه اش حس زندگی وسط جهنم رو داشت.

وقتی برمی گشتم خونه تازه جنگ دیگه ای شروع می شد. مثل مرده ها روی تخت می افتادم؛ حتی حس اینکه انگشتم رو هم تکان بدم نداشتم. تمام فشارها و درگیری ها با من وارد خونه می شد و بدتر از همه شیطان کوچک ترین لحظه ای رهام نمی کرد. در دو جبهه می جنگیدم... درد و فشار عمیقی تمام وجودم رو پر می کرد! نبرد بر سر ایمانم و حفظ اون سخت تر و وحشتناک بود. یک لحظه غفلت یا اشتباه، ثمره و زحمت تمام این سالها رو ازم می گرفت. دنیا هم با تمام جلوه اش جلوی چشمم بالا و پایین می رفت. می سوختم و با چنگ و دندان، تا آخرین لحظه از ایمانم دفاع می کردم...

حدود ساعت 9 باهام تماس گرفتن و گفتن سریع خودم رو به جلسه برسونم... پشت در ایستادم. چند لحظه چشم هام رو بستم. بسم الله الرحمن الرحیم... خدایا به فضل و امید تو... در رو باز کردم و رفتم تو... گوش تا گوش، کل سالن کنفرانس پر از آدم بود. جلسه دانشگاه و بیمارستان برای بررسی نهایی شرایط، رئیس تیم جراحی عمومی هم حضور داشت. پشت سر هم حرف می زدن... یکی تندتر، یکی نرم تر، یکی فشار وارد می کرد، یکی چراغ سبز نشون می داد. همه شون با هم بهم حمله کرده بودن و هر کدوم، لشکری از شیاطین به کمکش اومده بود وسوسه و فشار پشت وسوسه و فشار و هر لحظه شدیدتر از قبل... پلیس خوب و بد شده بودن و همه با یه هدف... یا باید از اینجا بری یا باید شرایط رو بپذیری...

من ساکت بودم؛ اما حس می کردم به اندازه یه دونه مارا تن، تمام انرژی رو از دست دادم...

به پشتی صندلی تکیه دادم.

- زینب! این کربلای توئه چی کار می کنی؟ کربلایی میشی یا تسلیم؟

چشم هام رو بستم. بی خیال جلسه و تمام آدم های اونجا...

- خدایا! به این بنده کوچیکت کمک کن. نذار جای حق و باطل توی نظرم عوض بشه،

نذار حق در چشم من، باطل و باطل در نظرم حق جلوه کنه. خدایا راضی ام به رضای تو!

با دیدن من توی اون حالت با اون چشم های بسته و غرق فکر همه شون ساکت

شدن. سکوت کل سالن رو پر کرد. خدایا! به امید تو، بسم الله الرحمن الرحیم...

و خیلی آروم و شمرده شروع به صحبت کردم...

- این همه امکانات بهم دادید که دلم رو ببرید و اون رو مسخ کنید... حالا هم بهم می

گید یا باید شرایط شما رو بپذیرم یا باید برم... امروز آستین و قد لباس کوتاه میشه و

یقه هفت، تنم می کنید، فردا می گید پوشیدن لباس تنگ و یقه باز چه اشکالی داره؟

چند روز بعد هم لابد می خواید حجاب سرم رو هم بردارم!؟

چشم هام رو باز کردم...

- همیشه همه چیز با رفتن روی اون پله اول شروع میشه.

سکوت عمیقی کل سالن رو پر کرده بود. چند لحظه مکث کردم...

- یادم نیامد برای اومدن به انگلستان و پذیرشم در اینجا به پای کسی افتاده باشم و

التماس کرده باشم! شما از روز اول دیدید من یه دختر مسلمان و محجبه ام و شما

چنین آدمی رو دعوت کردید... حالا هم این مشکل شماست نه من، اگر نمی تونید این

مشکل رو حل کنید کسی که باید تحت فشار و توبیخ قرار بگیره من نیستم.

و از جا بلند شدم. همه خشک شون زده بود! یه عده مبهوت، یه عده عصبانی! فقط

اون وسط رئیس تیم جراحی عمومی خنده اش گرفته بود. به ساعت نگاه کردم...

- این جلسه خیلی طولانی شده. حدودا نیم ساعت دیگه هم اذان ظهره، هر وقت به

نتیجه رسیدید لطفا بهم خبر بدید؛ با کمال میل برمی گردم ایران...

نماینده دانشگاه، خیلی محکم صدام کرد...

- دکتر حسینی واقعا علی رغم تمام این امکانات که در اختیارتون قرار دادیم با برگشت

به ایران مشکلی ندارید و حاضرید از همه چیز صرف نظر کنید؟

- این چیزی بود که شما باید همون روز اول بهش فکر می کردید

جمله اش تا تموم شد جوابش رو دادم... می ترسیدم با کوچک ترین مکثی دوباره شیطان با همه فشار و وسوسه اش بهم حمله کنه. این رو گفتم و از در سالن رفتم بیرون و در رو بستم. پاهام حس نداشت، از شدت فشار تپش قلبم رو توی شقیقه هام حس می کردم. وضو گرفتم و ایستادم به نماز، با یه وجود خسته و شکسته! اصلا نمی فهمیدم چرا پدرم این همه راه، من رو فرستاد اینجا... خیلی چیزها یاد گرفته بودم؛ اما اگر مجبور می شدم توی ایران، همه چیز رو از اول شروع کنم مثل این بود که تمام این مدت رو ریخته باشم دور.

توی حال و هوای خودم بودم که پرستار صدام کرد:

- دکتر حسینی لطفا تشریف ببرید اتاق رئیس تیم جراحی عمومی...

در زدم و وارد شدم. با دیدن من، لبخند معناداری زد! از پشت میز بلند شد و روی مبل جلویی نشست.

- شما با وجود سن تون واقعا شخصیت خاصی دارید.

- مطمئنا توی جلسه در مورد شخصیت من صحبت نمی کردید.

خنده اش گرفت

- دانشگاه همچنان هزینه تحصیل شما رو پرداخت می کنه؛ اما کمک هزینه های زندگی تون کم میشه و خوب بالطبع، باید اون خونه رو هم به دانشگاه تحویل بدید. ناخودآگاه خنده ام گرفت...

- اول با نشون دادن در باغ سبز، من رو تا اینجا آوردید، تحویل گرفتید؛ اما حالا که حاضر نیستم به درخواست زور و اشتباه تون جواب مثبت بدم. هم نمی خواهید من رو از دست بدید و هم با سخت کردن شرایط، من رو تحت فشار قرار می دید تا راضی به انجام خواسته تون بشم...

چند لحظه مکث کردم

- لطف کنید از طرف من به ریاست دانشگاه بگید برعکس اینکه توی دنیا، انگلیسی ها به زیرک بودن شهرت دارن، اصلا دزدهای زرنگی نیستن.

این رو گفتم و از جا بلند شدم... با صدای بلند خندید

- دزد؟ از نظر شما رئیس دانشگاه دزده؟

- کسی که با فریفتن یه نفر، اون رو از ملتش جدا می کنه، چه اسمی میشه روش

گذاشت؟ هر چند توی نگهداشتن چندان مهارت ندارن... بهشون بگید، هیچ کدوم از این شروط رو قبول نمی کنم.

از جاش بلند شد...

- تا الان با شخصي به استقامت شما برخورد نداشتن. هر چند فکر نمي کنم کسي، شما رو براي اومدن به اینجا مجبور کرده باشه.  
نفس عميقي کشيدم...

- چرا، من به اجبار اومدم... به اجبار پدرم.  
و از اتاق خارج شدم... برگشتم خونه، خسته تر از همیشه، دل تنگ مادر و خانواده، دل شکسته از شرايط و فشارها، از ترس اینکه مادرم بفهمه اين مدت چقدر بهم سخت گذشته هر بار با يه بهانه‌اي تماس‌ها رو رد مي کردم. سعي مي کردم بهانه هام دروغ نباشه؛ اما بعد باز هم عذاب وجدان مي گرفتم به خاطر بهانه آوردن ها از خدا خجالت مي کشيدم... از طرفي هم، نمي خواستم مادرم نگران بشه...  
حس غذا درست کردن يا خوردنش رو هم نداشتم... رفتم بالا توي اتاق و روي تخت ولا شدم...

- بابا... مي دوني که من از تلاش کردن و مسير سخت نمي ترسم... اما... من، يه نفره و تنها... بي يار و ياور وسط اين همه مکر و حيله و فشار... مي ترسم از پس اين همه آزمون سخت برنيام... کمکم کن تا آخرين لحظه زندگيم... توي مسير حق باشم... بين حق و باطل دو دل و سرگردان نشم...

همون طور که دراز کشيده بودم... با پدرم حرف مي زدم و بي اختيار، قطرات اشک از چشمم سرازير مي شد...

درخواست تحويل مدارکم رو به دانشگاه دادم... باورشون نمي شد مي خوام برگردم ايران...

هر چند، حق داشتن... نمي تونم بگم وسوسه شيطان و اون دنياي فوق العاده اي که برام ترتيب داده بودن... گاهي اوقات، ازم دلبري نمي کرد... اونقدر قوي که ته دلم مي لرزيد...

زنگ زدم ايران و به زبان بي زباني به مادرم گفتم مي خوام برگردم... اول که فکر کرد براي ديدار ميام... خيلي خوشحال شد... اما وقتي فهميد براي همیشه است... حالت صداش تغيير کرد... توضيح برام سخت بود...

- چرا مادر؟ اتفاقي افتاده؟

- اتفاق که همیشه گفت... اما شرايط براي من مناسب نيست... منم تصميم گرفتم برگردم... خدا براي من، شيرين تر از خرماست...

- اما علی که گفت...

پریدم وسط حرفش... بغض گلوم رو گرفت...

- من نمی دونم چرا بابا گفت بیام... فقط می دونم این مدت امتحان های خیلی

سختی رو پس دادم... بارها نزدیک بود کل ایمانم رو به باد بدم... گریه ام گرفت...

مامان نمی دونی چی کشیدم... من، تک و تنها... له شدم...

توی اون لحظات به حدی حالم خراب بود که فراموش کردم... دارم با دل یه مادر که

دور از بچه اش، اون سر دنیاست... چه می کنم و چه افکار دردآوری رو توی ذهنش

وارد می کنم...

چند ساعت بعد، خیلی از خودم خجالت کشیدم...

- چطور تونستی بگی تک و تنها... اگر کمک خدا نبود الان چی از ایمانت مونده بود؟

فکر کردی هنر کردی زینب خانم؟

غرق در افکار مختلف... داشتم وسایلم رو می بستم که تلفن زنگ زد... دکتر دایسون...

رئیس تیم جراحی عمومی بود... خودش شخصا تماس گرفته بود تا بگه... دانشگاه با

تمام شرایط و درخواست های من موافقت کرده...

برای چند لحظه حس پیروزی عجیبی بهم دست داد؛ اما یه چیزی ته دلم می گفت

انقدر خوشحال نباش همه چیز به این راحتی تموم نمیشه و حق، با حس دوم بود.

برعکس قبل و برعکس بقیه دانشجویها شیفت های من، از همه طولانی تر شد، نه تنها

طولانی، پشت سر هم و فشرده. فشار درس و کار به شدت شدید شده بود! گاهی

اونقدر روی پاهام می ایستادم که دیگه حس شون نمی کردم. از ترس واریس، اونها رو

محکم می بستم... به حدی خسته می شدم که نشسته خوابم می برد. سخت تر از

همه، رمضان از راه رسید؛ حتی یه بار، کل فاصله افطار تا سحر رو توی اتاق عمل بودم.

عمل پشت عمل... انگار زمین و آسمان، دست به دست هم داده بود تا من رو به زانو

در بیاره؛ اما مبارزه و سرسختی توی ژن و خون من بود. از روز قبل، فقط دو ساعت

خوابیده بودم. کل شب بیدار... از شدت خستگی خوابم نمی برد. بعدازظهر بود و هوا،

ملایم و خنک... رفتم توی حیاط... هوای خنک، کمی حالم رو بهتر کرد. توی حال خودم

بودم که یهو دکتر دایسون از پشت سر، صدام کرد و با لبخند بهم سلام کرد.

- امشب هم شیفت هستی؟

- بله

- واقعا هوای دلپذیری شده!

با لبخند، بله دیگه‌ای گفتم و ته دلم التماس می کردم به جای گفتن این حرف ها، زودتر بره. بیش از اندازه خسته بودم و اصلا حس صحبت کردن نداشتم، اون هم سر چنین موضوعاتی... به نشانه ادب، سرم رو خم کردم، اومدم برم که دوباره صدام کرد. - خانم حسینی من به شما علاقه مند شدم و اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشه می خواستم بیشتر باهاتون آشنا بشم...

برای چند لحظه واقعا بریدم...

- خدایا، بهم رحم کن... حالا جوابش رو چی بدم؟

توی این دو سال، دکتر دایسون جزء معدود افرادی بود که توی اون شرایط سخت ازم حمایت می کرد. از طرفی هم، ارشد من و رئیس تیم جراحی عمومی بیمارستان بود و پاسخم، می تونست من رو در بدترین شرایط قابل تصور قرار بده.

- دکتر حسینی... مطمئن باشید پیشنهاد من و پاسخ شما کوچکترین ارتباطی به مسائل کاری نخواهد داشت. پیشنهادم صرفا به عنوان یک مرده، نه رئیس تیم جراحی...

چند لحظه مکث کردم تا ذهنم کمی آرام تر بشه...

- دکتر دایسون من برای شما به عنوان یه جراح حاذق و رئیس تیم جراحی احترام زیادی قائلم. علی الخصوص که بیان کردید این پیشنهاد، خارج از مسائل و روابط کاریه؛ اما این رو در نظر داشته باشید که من یه مسلمانم و روابطی که اینجا وجود داره بین ما تعریفی نداره، اینجا ممکنه دو نفر با هم دوست بشن و سال ها زیر یه سقف زندگی کنن؛ حتی بچه دار بشن و این رفتارها هم طبیعی باشه ولی بین مردم من، نه... ما برای خانواده حرمت قائلم و نسبت بهم احساس مسئولیت می کنیم. با کمال احترامی که برای شما قائلم پاسخ من منفیه.

این رو گفتم و سریع از اونجا دور شدم، در حالی که ته دلم از صمیم قلب به خدا التماس می کردم یه بلای جدید سرم نیاد.

روزهای اولی که درخواستش رو رد کرده بودم دلخوریش از من واضح بود... سعی می کرد رفتارش رو کنترل کنه و عادی به نظر برسه، مشخص بود تلاش می کنه باهام مواجه نشه، توی جلسات تیم جراحی هم، نگاهش از روی من می پرید و من رو خطاب قرار نمی داد؛ اما همین باعث شد، احترام بیشتری براش قائل بشم. حقیقتا کار و زندگی شخصیش از هم جدا بود.

سه، چهار ماه به همین منوال گذشت. توی سالن استراحت پزشکان نشسته بودم که از در اومد تو، بدون مقدمه و در حالی که اصلا انتظارش رو نداشتم یهو نشست کنارم.

- پس شما چطور با هم آشنا می شید؟ اگر دو نفر با هم ارتباط نداشته باشن، چطور می تونن همدیگه رو بشناسن و بفهمن به درد هم می خورن یا نه؟

همه زیرچشمی به ما نگاه می کردن. با دیدن رفتار ناگهانی دایسون شوک و تعجب توی صورت شون موج می زد! هنوز توی شوک بود؛ اما آرامشم رو حفظ کردم.

دکتر دایسون واقعا این ارتباطات به خاطر شناخت پیش از ازدواجه؟ اگر اینطوره چرا آمار خي\*انت اینجا، اینقدر بالاست؟ یا اینکه حتی بعد از بچه دار شدن، به زندگی شون به همین سبک ادامه میدن و وقتی یه مرد بعد از سال ها زندگی از اون زن خواستگاری می کنه اون زن از خوشحالی بالا و پایین می پره و میگن این حقیقتا عشقه؟ یعنی تا قبل از اون عشق نبوده؟ یا بوده اما حقیقی نبوده؟

خیلی عادی از جا بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم. خیلی عمیق توی فکر فرو رفته بود. منم بی سر و صدا و خیلی آرام در حال فرار و ترک موقعیت بودم. در سالن رو باز کردم و رفتم بیرون، در حالی که با تمام وجود به خدا التماس می کردم که بحث همون جا تموم بشه، توی اون فشار کاری... که یهو از پشت سر، صدام کرد.

دنبالم، توی راهروی بیمارستان، راه افتاد... می خواستم گریه کنم! چشمهام مملو از التماس بود! تو رو خدا دیگه نیا... که صدام کرد...

- دکتر حسینی... دکتر حسینی... پیشنهاد شما برای آشنایی بیشتر چیه؟ ایستادم و چند لحظه مکث کردم...

- من چطور آدمی هستم؟  
جا خورد...

- شما شخصیت من رو چطور معرفی می کنید؟ با تمام خصوصیات مثبت و منفی معلوم بود متوجه منظورم شده

- پس علائق تون چي؟

- مثلا اینکه رنگ مورد علاقه ام چیه؟ یا چه غذایی رو دوست دارم؟ و واقعا به نظرتون اینها خیلی مهمه؟ مثلا اگر دو نفر از رنگ ها یا غذای متفاوتی خوششون بیاد نمی تونن با هم زندگی کنن؟

چند لحظه مکث کردم...

طبیعتا اگر اخلاقی نباشه و خودخواهی غلبه کنه ممکنه نتونن، در کنار اخلاق بقیه‌اش هم به شخصیت و روحیه است. اینکه موقع ناراحتی یا خوشحالی یا تحت فشار آدم‌ها چه کار می‌کنن یا چه واکنشی دارن؛ اما این بحث‌ها و حرف‌ها تمومی نداشت. بدون توجه به واکنش دیگران مدام میومد سراغم و حرف می‌زد. با اون فشار و حجم کار، این فشار و حرف‌های جدید واقعا سخت بود. دیگه حتی یه لحظه آرامش یا زمانی برای نفس کشیدن، نداشتم.

دفعه آخر که اومد، با ناراحتی بهش گفتم:

- دکتر دایسون میشه دیگه در مورد این مسائل صحبت نکنیم و حرف‌ها صرفا کاری باشه؟

خنده اش محو شد. چند لحظه بهم نگاه کرد!

- یعنی شما از من بدتون میاد خانم حسینی؟

چند لحظه مکث کردم... گفتن چنین حرف‌هایی برام سخت بود؛ اما حالا...

- صادقانه من اصلا به شما فکر نمی‌کنم. نه به شما، که به هیچ شخص دیگه‌ای هم فکر نمی‌کنم. نه فکر می‌کنم، نه...

بقیه حرفم رو خوردم و ادامه ندادم. دوباره لبخند زد...

- شخص دیگه که خیلی خوبه؛ اما نمی‌تونید واقعا به من فکر کنید؟

خسته و کلافه، تمام وجودم پر از التماس شده بود!

- نه نمی‌تونم دکتر دایسون. نه وقتش رو دارم، نه...

چند لحظه مکث کردم. بدتر از همه شما دارید من رو انگشت نما و سوژه حرف دیگران می‌کنید.

- ولی اصلا به شما نمیاد با فکر و حرف دیگران در مورد خودتون توجه کنید.

یهو زد زیر خنده... انقدر شناخت از شما کافیه؟ حالا می‌تونید بهم فکر کنید؟

- انسان یه موجود اجتماعیه دکتر، من تا جایی حرف دیگران برام مهم نیست که

مطمئن باشم کاری که می‌کنم درسته؛ حتی اگر شما از من یه شناخت نسبی داشته

باشید، من ندارم. بیمارستان تمام فضای زندگی من رو پر کرده وقتی برای فکر کردن به

شما و خصوصیات شما ندارم؛ حتی اگر هم داشته باشم! من یه مسلمانم و تا جایی که

یادم میاد، شما یه دفعه گفتید از نظر شما، خدا قیامت و روح وجود نداره.

در لاکر رو بستم...

- خواهش می‌کنم تمومش کنید...



و از اتاق رفتم بیرون... برنامه جدید رو که اعلام کردن، برق از سرم پرید، شده بودم دستیار دایسون! انگار یه سطل آب یخ ریختن روی سرم... باورم نمی شد. کم مشکل داشتم که به لطف ایشان، هر لحظه داشت بیشتر می شد... دلم می خواست رسماً گریه کنم.

برای اولین عمل آماده شده بودیم. داشت دست‌هاش رو می‌شست... همین که چشمش بهم افتاد با حالت خاصی لبخند زد ولی سریع لبخندش رو جمع کرد... - من موقع کار آدم جدی و دقیقی هستم و با افرادی کار می‌کنم که ریزبین، دقیق و سریع هستن و...

داشتم از خجالت نگاه‌ها و حالت‌های بقیه آب می‌شدم. زیرچشمی بهم نگاه می‌کردن و بعضی‌ها لبخندهای معناداری روی صورت شون بود. چند قدم رفتم سمتش و خیلی آروم گفتم... - اگر این خصوصیتی که گفتید. در مورد شما صدق می‌کرد، می‌دونستید که نباید قبل از عمل با اعصاب جراح بازی کنید؛ حتی اگر دستیار باشه... خندید... سرش رو آورد جلو...

- مشکلی نیست... انجام این عمل برای من مثل آب خوردنه... اگر بخوای، می‌تونم بایستی و فقط نگاه کنی.

برای اولین بار توی عمرم، دلم می‌خواست از صمیم قلب بزنم یه نفر رو له کنم. با برنامه جدید، مجبور بودم توی هر عملی که جراحی‌اش، دکتر دایسون بود حاضر بشم؛ البته تمرین خوبی هم برای صبر و کنترل اعصاب بود. چون هر بار قبل از هر عمل، چند جمله‌ای در مورد شخصیتش نطق می‌کرد و من چاره‌ای جز گوش کردن به اون‌ها رو نداشتم. توی بیمارستان سوژه همه شده بدیم. به نوبت جراحی‌های ما می‌گفتن، جراحی عاشقانه... یکی از بچه‌ها موقع خوردن نهار رسماً من رو خطاب قرار داد. - واقعا نمی‌فهمم چرا انقدر برای دکتر دایسون ناز می‌کنی! اون یه مرد جذاب و نابغه‌ست و با وجود این سنی که داره تونسته رئیس تیم جراحی بشه...

همین طور از دکتر دایسون تعریف می‌کرد و من فقط نگاه می‌کردم واقعا نمی‌دونستم چی باید بگم یا دیگه به چی فکر کنم. برنامه فشرده و سنگین بیمارستان، فشار دو برابر عمل‌های جراحی، تحمل رفتار دکتر دایسون که واقعا نمی‌تونست سختی و فشار زندگی رو روی من درک کنه، حالا هم که...

چند لحظه بهش نگاه کردم. با دیدن نگاه خسته من ساکت شد، از جا بلند شد و بدون اینکه چیزی بگم از سالن رفتم بیرون... خسته‌تر از اون بودم که حتی بخوام چیزی بگم. سرمای سختی خورده بودم، با بیمارستان تماس گرفتم و خواستم برنامه‌ام رو عوض کنن. تب بالا، سردرد و سرگیجه... حالم خیلی خراب بود. توی تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ زد... چشم‌هام می سوخت و به سختی باز شد. پرده اشک جلوی چشمم نگذاشت اسم رو درست ببینم. فکر کردم شاید از بیمارستانه؛ اما دایسون بود... تا گوشی رو برداشتم بدون مقدمه شروع کرد به حرف زدن...

- چه اتفاقی افتاده؟ گفتن حالتون اصلا خوب نیست...

گریه‌ام گرفت. حس کردم دیگه واقعا الان می‌میرم، با اون حال، حالا باید حالم خراب‌تر از این بود که قدرتی برای کنترل خودم داشته باشم.

- حتی اگر در حال مرگ هم باشم؛ اصلا به شما مربوط نیست.

و تلفن رو قطع کردم. به زحمت صدام در می‌اومد... صورتم گر گرفته بود و چشمم از شدت سوزش، خیس از اشک شده بود. پشت سر هم زنگ می‌زد... توان جواب دادن نداشتم، اونقدر حالم بد بود که اصلا مغزم کار نمی‌کرد که می‌تونستم خیلی راحت صدای گوشی رو ببندم یا خاموشش کنم. توی حال خودم نبودم، دایسون هم پشت سر هم زنگ می‌زد.

- چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ برو پی کارت...

- در رو باز کن زینب، من پشت در خونه ات هستم. تو تنهایی و یک نفر باید توی این شرایط ازت مراقبت کنه...

- دارو خوردم اگر به مراقبت نیاز پیدا کنم می‌رم بیمارستان...

یهو گریه‌ام گرفت. لحظاتی بود که با تمام وجود به مادرم احتیاج داشتم؛ حتی بدون اینکه کاری بکنه وجودش برام آرامش بخش بود. تب، تنهایی، غربت. دیگه نمی‌تونستم بغضم رو کنترل کنم...

- دست از سرم بردار، چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ اصلا کی بهت اجازه داده، من رو با اسم کوچیک صدا کنی؟

اشک می‌ریختم و سرش داد می‌زد...

- واقعا داری گریه می‌کنی؟ من واقعا بهت علاقه دارم... توی این شرایط هم دست از سرسختی برنمی‌داری؟

پریدم توی حرفش...

- باشه واقعا بهم علاقه داري؟ با پدرم حرف بزن اين رسم ماست رضایت پدرم رو بگيري قبولت مي کنم.

چند لحظه ساکت شد... حسابي جا خورده بود.

- توي اين شرايط هم بايد از پدرت اجازه بگیرم؟

آخرين ذره هاي انرژيم رو هم از دست داده بودم. ديگه توان حرف زدن نداشتم...

- باشه... شماره پدرت رو بده، پدرت مي تونه انگليسي صحبت کنه؟ من فارسي بلد نيستم.

- پدرم شهيد شده. تو هم که به خدا و اين چيزها اعتقاد نداري به زحمت، دوباره تمام قدرتم رو جمع کردم... از اينجا برو... برو...

و ديگه نفهميدم چي شد. از حال رفتم... نزديک نيمه شب بود که به حال اومدم... سرگيجه ام قطع شده بود. تبم هم خيلي پايين اومده بود؛ اما هنوز به شدت بي حس و جون بودم. از جا بلند شدم تا برم طبقه پايين و براي خودم يه سوپ ساده درست کنم. بلند که شدم... ديدم تلفنم روي زمين افتاده... باورم نمي شد... 46 تماس بي پاسخ از دکتر دایسون! با همون بي حس و حالي رفتم سمت پيرز و چراغ رو روشن کردم تا چراغ رو روشن کردم صدای زنگ در بلند شد. پتوي سبكي رو که روي شونه هام بود. مثل چادر کشيدم روي سرم و از پله ها رفتم پايين... از حال گذشتم و تا به در ورودي رسيدم، انگار نصف جونم پريده بود. در رو باز کردم... باورم نمي شد! يان دایسون پشت در بود. در حالي که ناراحتي توي صورتش موج مي زد، با حالت خاصي بهم نگاه کرد. اومد جلو و يه پلاستيك بزرگ رو گذاشت جلوي پام...

- با پدرت حرف زدم گفت از صبح چيزي نخوردي، مطمئن شو تا آخرش رو مي خوري... اين رو گفت و بي معطلي رفت. خم شدم از روي زمين برش داشتم و برگشتم داخل... توش رو که نگاه کردم. چند تا ظرف غذا بود با يه کاغذ، روش نوشته بود.

- از يه رستوران اسلامي گرفتم، کلي گشتم تا پيداش کردم! ديگه هيچ بهانه اي براي نخوردنش نداري.

نشستم روي مبل، ناخودآگاه خنده ام گرفت. برگشتم بيمارستان باهام سرسنگين بود. غير از صحبت در مورد عمل و بيمار، حرف ديگه اي نمي زد.

هر کدوم از بچه ها که بهم مي رسيد، اولين چيزي که مي پرسيد اين بود.

- با هم دعواتون شده؟ با هم قهر کرديد؟

تا اینکه اون روز توي آسانسور با هم مواجه شدیم. چند بار زیرچشمي بهم نگاه کرد و بالاخره سکوت دو ماهه اش رو شکست...

- واقعا از پزشکی با سطح توانایی شما بعیده اینقدر خرافاتی باشه.

- از شخصی مثل شما هم بعیده در یه جامعه مسیحی؛ حتی به خدا ایمان نداشته باشه.

- من چیزی رو که نمی بینم قبول نمی کنم.

- پس چطور انتظار دارید من احساس شما رو قبول کنم؟ منم احساس شما رو نمی بینم.

آسانسور ایستاد... این رو گفتم و رفتم بیرون. تمام روز از شدت عصبانیت، صورتش سرخ بود. چنان بهم ریخته و عصبانی که احدي جرات نمی کرد بهش نزدیک بشه. سه روز هم اصلا بیمارستان نیومد، تمام عمل هاش رو هم کنسل کرد.

گوشیم زنگ زد... دکتر دایسون بود.

- دکتر حسینی همین الان می خوام باهاتون صحبت کنم، بیاید توي حیاط بیمارستان. رفتم توي حیاط. خیلی جدي توي صورتم نگاه کرد! بعد از سه روز بدون هیچ مقدمه ای.

- چطور تونستید بگید محبت و احساس من نسبت به خودتون ندیدید؟ من دیگه چطور می تونستم خودم رو به شما نشون بدم؟ حتی اون شب ساعت ها پشت در ایستادم تا بیدار شدید و چراغ اتاق تون روشن شد که فقط بهتون غذا بدم. حالا چطور می تونید چشم تون رو روی احساس من و تمام کارهایی که براتون انجام دادم بیندید؟

پشت سر هم و با ناراحتی، این سوال ها رو ازم پرسید. ساکت که شد، چند لحظه صبر کردم...

- احساس قابل دیدن نیست درک کردنی و حس کردنی؛ حتی اگر بخواید منطقی بهش نگاه کنید احساس فقط نتیجه یه سری فعل و نفعالات هورمونی، غیر از اینه؟ شما که فقط به منطق اعتقاد دارید چطور دم از احساس می زنید؟

- اینها بهانه است دکتر حسینی، بهانه ای که باهاش فقط از خرافات تون دفاع می کنید.

کمی صدام رو بلند کردم...

- نه دکتري دایسون اگر خرافات بود عیسی مسیح، مرده‌ها رو زنده نمی کرد، نزدیک به 2000 سال از میلاد مسیح می گذره شما می تونید کسی رو زنده کنید؟ یا از مرگ انسانی جلوگیری کنید؟ تا حالا چند نفر از بیمارها، زیر دست شما مردن؟ اگر خرافاته، چرا بیمارهایی رو که مردن زنده نمی کنید؟ اونها رو به زندگی برگردونید دکتري دایسون، زنده شون کنید.

سکوت مطلقي بين ما حاکم شد. نگاهش جور خاصی بود؛ حتی نمی تونستم حدس بزنم توي فکرش چي می گذره، آرامشم رو حفظ کردم و ادامه دادم.

- شما از من می خواهید احساسی رو که شما حس می کنید من ببینم؟ محبت و احساس رو با رفتار و نشانه‌هاش میشه درک کرد و دید. از من انتظار دارید احساس شما رو از روی نشانه‌ها ببینم؛ اما چشمم رو روی رفتار و نشانه‌های خدا بیندم، شما اگر بودید؛ یه چیز بزرگ رو به خاطر یه چیز کوچک رها می کردید؟ با ناراحتی و عصبانیت توي صورتم نگاه کرد...

- زنده شدن مرده‌ها توسط مسیح یه داستان خیالی و بافته و پردازش شده توسط کلیسا بیشتر نیست همون طور که احساس من نسبت به شما کوچیک نبود. چند لحظه مکث کرد...

- چون حاضر شدم به خاطر شما هر کاری بکنم. حالا دیگه من و احساسم رو تحقیر می کنید؟ اگر این حرف‌ها حقیقت داره، به خدا بگید پدرتون رو دوباره زنده کنه چند لحظه مکث کرد... با قاطعیت بهش نگاه کردم...

- این من نبودم که تحقیرتون کردم، شما بودید... شما بهم یاد دادید که نباید چیزی رو قبول کرد که قابل دیدن نیست.

عصبانیت توي صورتم موج می زد، می تونستم به وضوح آثار خشم روی توي چهره‌اش ببینم و اینکه به سختی خودش رو کنترل می کرد؛ اما باید حرفم رو تموم می کردم.

- شما الان یه حس جدید دارید، حس شخصی رو که با وجود تمام لطف‌ها و توجهش... احدي اون رو نمی بینه، بهش پشت می کنن بهش توجه نمی کنن، ره‌اش می کنن و براش اهمیت قائل نمیشن، تاریخ پر از آدم‌هاییه که خدا و نشانه‌های محبت و توجهش رو حس کردن؛ اما نخواستن ببینن و باور کنن، شما وجود خدا رو انکار می کنید؛ اما خدا هرگز شما رو رها نکرده... سرتون داد زده، با شما تندي نکرده،

من منکر لطف و توجه شما نیستم... شما گفتید من رو دوست دارید؛ اما وقتی فقط و فقط یک بار بهتون گفتم احساس شما رو نمی بینم آشفته شدید و سرم داد زدید! خدا هزاران برابر شما بهم لطف کرده، چرا من باید محبت چنین خدایی رو رها کنم و شما رو بپذیرم؟

اگر چه اون روز، صحبت ما تموم شد؛ اما این، تازه آغاز ماجرا بود... اسم من از توی تمام عمل‌های جراحی دکتر دایسون خط خورد. چنان برنامه هر دوی ما تنظیم شده بود که به ندرت با هم مواجه می شدیم. تنها اتفاق خوب اون ایام این بود که بعد از 4 سال با مرخصی من موافقت شد! می تونستم به ایران برگردم و خانواده‌ام رو ببینم؛ فقط خدا می دونست چقدر دلم برای تک تک شون تنگ شده بود. بعد از چند سال به ایران برگشتم، سجاد ازدواج کرده بود و یه محمدحسین 7 ماهه داشت. حنانه دختر مریم، قد کشیده بود، کلاس دوم ابتدایی؛ اما وقار و شخصیتش عین مریم بود. از همه بیشتر دلم برای دیدن چهره مادرم تنگ شده بود. توی فرودگاه همه شون اومده بودن، همین که چشمم بهشون افتاد اشک، تمام تصویر رو محو کرد. خودم رو پرت کردم توی بغل مادرم، شادی چهره همه، طعم اشک به خودش گرفت. با اشتیاق دورم رو گرفته بودن و باهام حرف می زدن. هر کدوم از یک جا و یک چیز می گفت. حنانه که از 4 سالگی، من رو ندیده بود و باهام غریبی می کرد، خجالت می کشید. محمدحسین که اصلا نمی گذاشت بهش دست بزنم. خونه بوی غربت می داد، حس می کردم توی این مدت چنان از زندگی و سرنوشت همه جدا شدم که داشتم به یه غریبه تبدیل می شدم. اونها، همه توی لحظه لحظه هم شریک بودن؛ اما من فقط گاهی اگر وقت و فرصتی بود اگر از شدت خستگی روی مبل ایستاده یا نشسته خوابم نمی برد از پشت تلفن همه چیز رو می شنیدم، غم عجیبی تمام وجودم رو پر کرده بود؛ فقط وقتی به چهره مادرم نگاه می کردم کمی آرام می شدم، چشمم همه جا دنبالش می چرخید. شب همه رفتن و منم از شدت خستگی بیهوش شدم، برای نماز صبح که بلند شدم. پای سجاده داشت قرآن می خوند رفتم سمتش و سرم رو گذاشتم روی پاش یه نگاهی بهم کرد و دستش رو گذاشت روی سرم، با اولین حرکت نوازش دستش بی اختیار اشک از چشمم فرو ریخت.

- مامان شاید باورت نشه؛ اما خیلی دلم برای بوی چادر نماز تنگ شده بود.

و بغض عمیقی راه گلوم رو سد کرد. دستش بین موهام حرکت می کرد و من بی اختیار، اشک می ریختم. غم غربت و تنهایی، فشار و سختی کار و این حس دورافتادگی و حذف شدن از بین افرادی که با همه وجود دوست شون داشتم

- خیلی سخت بود؟

- چي؟

- زندگی توی غربت

سکوت عمیقی فضا رو پر کرد. قدرت حرف زدن نداشتم و چشم هام رو بستم؛ حتی با چشم های بسته... نگاه مادرم رو حس می کردم.

- خیلی شبیه علی شدي. اون هم، همه سختی ها و غصه ها رو توی خودش نگه می داشت. بقیه شریک شادي هاش بودن؛ حتی وقتی ناراحت بود می خندید که مبادا بقیه ناراحت نشن...

اون موقع ها جوون بودم؛ اما الان می تونم حتی از پشت این چشم های بسته حس دختر کوچولوم رو ببینم.

ناخودآگاه با اون چشم های خیس خنده ام گرفت. دختر کوچولو...

چشم هام رو که باز کردم دایسون اومد جلوی نظرم. با ناراحتی، دوباره بستم شون...

- کاش واقعا شبیه بابا بودم. اون خیلی آروم و مهربون بود، چشم هر کی بهش می افتاد جذب اخلاقی می شد؛ ولی من اینطوری نیستم. اگر آدم ها رو از خدا دور نکنم نمی تونم اونها رو به خدا نزدیک کنم. من خیلی با بابا فاصله دارم و ازش عقب ترم... خیلی...

سرم رو از روی پای مادرم بلند کردم و رفتم وضو بگیرم... اون لحظات، به شدت دلم گرفته بود و می سوخت... دلم برای پدرم تنگ شده بود و داشتم کم کم از بین خانواده ام هم حذف می شدم. علت رفتنم رو هم نمی فهمیدم و جواب استخاره رو درک نمی کردم.

"و اراده ما بر این است که بر ستمدیدگان نعمت بخشیم و آنان را پیشوایان و وارثان بر روی زمین قرار دهیم"

زمان به سرعت برق و باد سپری شد... لحظات برگشت به زحمت خودم رو کنترل کردم. نمی خواستم جلوی مادرم گریه کنم، نمی خواستم مایه درد و رنجش بشم. هواپیما که بلند شد مثل عزیز از دست داده ها گریه می کردم. حدود یک سال و نیم دیگه هم طی شد؛ ولی دکتر دایسون دیگه مثل گذشته نبود. حالتش با من عادی شده

بود؛ حتی چند مرتبه توی عمل دستیارش شدم. هر چند همه چیز طبیعی به نظر می رسید؛ اما کم کم رفتارش داشت تغییر می کرد. نه فقط با من... با همه عوض می شد. مثل همیشه دقیق؛ اما احتیاط، چاشنی تمام برخوردهاش شده بود. ادب... احترام... ظرافت کلام و برخورد. هر روز با روز قبل فرق داشت...

یه مدت که گذشت؛ حتی نگاهش رو هم کنترل می کرد. دیگه به شخصی زل نمی زد، در حالی که هنوز جسور و محکم بود؛ اما دیگه بی پروا برخورد نمی کرد. رفتارش طوری تغییر کرده بود که همه تحسینش می کردن! به حدی مورد تحسین و احترام قرار گرفته بود که سوژه صحبت ها، شخصیت جدید دکتر دایسون و تقدیر اون شده بود. در حالی که هیچ کدوم، علتش رو نمی دونستیم.

شیفته تموم شد... لباسم رو عوض کردم و از در اتاق پزشکان خارج شدم که تلفنم زنگ زد...

- سلام خانم حسینی امکان داره، چند دقیقه تشریف بیارید کافه تریا؟ می خواستم در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم...

وقتی رسیدم، از جاش بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید. نشست... سکوت عمیقی فضا رو پر کرد...

- خانم حسینی می خواستم این بار، رسماً از شما خواستگاری کنم. اگر حرفی داشته باشید گوش می کنم و اگر سوالی داشته باشید با صداقت تمام جواب میدم...

این بار مکث کوتاه تری کرد...

- البته امیدوارم اگر سوالی در مورد گذشته من داشتید مثل خدایی که می پرستید بخشنده باشید...

حرفش که تموم شد. هنوز توی شوک بودم! 2 سال از بحثی که بین مون در گرفت، گذشته بود. فکر می کردم همه چیز تموم شده اما اینطور نبود. لحظات سختی بود واقعا نمی دونستم باید چی بگم... برعکس قبل این بار، موضوع ازدواج بود...

نفسم از ته چاه در می اومد. به زحمت ذهنم رو جمع و جور کردم...

- دکتر دایسون من در گذشته به عنوان یه پزشک ماهر و یک استاد و به عنوان یک شخصیت قابل احترام برای شما احترام قائل بودم، در حال حاضر هم عمیقاً و از صمیم قلب، این شخصیت و رفتار جدیدتون رو تحسین می کنم...

نفسم بند اومد...

- اما مشکل بزرگی وجود داره که به خاطر اون فقط می تونم بگم متاسفم...



چهره اش گرفته شد. سرش رو انداخت پایین و مکث کوتاهی کرد.

- اگر این مشکل فقط مسلمان نبودن منه من تقریبا 7 ماهی هست که مسلمان شدم. این رو هم باید اضافه کنم تصمیم من و اسلام آوردنم کوچک ترین ارتباطی با علاقه من به شما نداره، شما همچنان مثل گذشته آزاد هستید، چه من رو انتخاب کنید چه پاسخ تون مثل قبل، منفي باشه! من کاملا به تصمیم شما احترام مي گذارم و حتي اگر خلاف احساس من، باشه هرگز باعث ناراحتي تون در زندگي و بیمارستان نمیشم! با شنیدن این جملات شوک شدیدتری بهم وارد شد... تپش قلبم رو توي شقیقه و ذهنم حس مي کردم. مغزم از کار افتاده بود و گیج مي خوردم، هرگز فکرش رو هم نمي کردم یان دایسون یک روز مسلمان بشه... مغزم از کار افتاده بود و گیج مي خوردم، حقیقت این بود که من هم توي اون مدت به دکتر دایسون علاقه مند شده بودم؛ اما فاصله ما فاصله زمین و آسمان بود و من در تصمیم مصمم. من هربار، خیلی محکم و جدی و بدون پشیمانی روی احساسم پا گذاشته بودم؛ اما حالا...

به زحمت ذهنم رو جمع کردم

- بعد از حرف هایی که اون روز زدیم... فکر مي کردم...

دیگه صدام در نیومد

- نمی تونم بگم حقیقتا چه روزها و لحظات سختی رو گذروندم. حرف های شما از یک طرف و علاقه من از طرف دیگه، داشت از درون، ذهن و روحم رو می خورد. تمام عقل و افکارم رو بهم می ریخت. گاهی به شدت از شما متنفر می شدم و به خاطر علاقه ای که به شما پیدا کرده بودم خودم رو لعنت می کردم؛ اما اراده خدا به سمت دیگه ای بود. همون حرف ها و شخصیت شما و گاهی این تنفر باعث شد نسبت به همه چیز کنجکاو بشم... اسلام، مبنای تفکر و ایدئولوژی های فکریش، شخصیتی که در عین تنفري که ازش پیدا کرده بودم نمی تونستم حتی یه لحظه بهش فکر نکنم. دستش رو آورد بالا، توي صورتش و مکث کرد...

- من در مورد خدا و اسلام تحقیق کردم و این نتیجه اون تحقیقات شد. من سعی کردم خودم رو با توجه به دستورات اسلام، تصحیح کنم و امروز پیشنهاد من، نه مثل گذشته، که به رسم اسلام از شما خواستگاری می کنم، هر چند روز اولی که توي حیات به شما پیشنهاد دادم حق با شما بود و من با یک هوس و حس کنجکاوئی نسبت به شخصیت شما، به سمت شما کشیده شده بودم؛ اما احساس امروز من، یک هوس سطحی و کنجکاوانه نیست! عشق، تفکر و احترام من نسبت به شما و شخصیت شما

من رو اینجا کشیده تا از شما خواستگاری کنم و یک عذرخواهی هم به شما بدهکارم، در کنار تمام اهانت هایی که به شما و تفکر شما کردم و شما صبورانه برخورد کردید، من هرگز نباید به پدرتون اهانت می کردم. اون صادقانه و بی پروا، تمام حرف هاش رو زد و من به تک تک اونها گوش کردم و قرار شد روی پیشنهادش فکر کنم. وقتی از سر میز بلند شدم لبخند عمیقی صورتش رو پر کرد.

- هر چند نمی دونم پاسخ شما به من چیه؛ اما حقیقتا خوشحالم بعد از چهارسال و نیم تلاش، بالاخره حاضر شدید به من فکر کنید.

از طرفی به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودم؛ ولی می ترسیدم که مناسب هم نباشیم، از یه طرف، اون یه تازه مسلمان از سرزمینی با روابط آزاد بود و من یک دختر ایرانی از خانواده ای نجیب با عفت اخلاقی و نمی دونستم خانواده و دیگران چه واکنشی نشون میدن! برگشتم خونه و بدون اینکه لباسم رو عوض کنم بی حال و بی رمق، همون طوری ولو شدم روی تخت.

- کجایی بابا؟ حالا چه کار کنم؟ چه جوابی بدم؟ با کی حرف بزنم و مشورت کنم؟ الان بیشتر از هر لحظه ای توی زندگیم بهت احتیاج دارم که بیای و دستم رو بگیري و یه عنوان یه مرد، راهنماییم کنی.

بی اختیار گریه می کردم و با پدرم حرف می زدم...

چهل روز نذر کردم اول به خدا و بعد به پدرم توسل کردم، گفتم هر چه بادا باد. امرم رو به خدا می سپارم؛ اما هر چه می گذشت محبت یان دایسون، بیشتر از قبل توی قلبم شکل می گرفت... تا جایی که ترسیدم.

- خدایا! حالا اگر نظر شما و پدرم خلاف دلم باشه چی؟

روز چهلم از راه رسید... تلفن رو برداشتم تا زنگ بزنم قم و بخوام برام استخاره کنن، قبل از فشار دادن دکمه ها نشستم روی مبل و چشم هام رو بستم.

- خدایا! اگر نظر شما و پدرم خلاف دل منه، فقط از درگاهت قدرت و توانایی می خوام من، مطیع امر توئم و دکمه روی تلفن رو فشار دادم...

"همان گونه که بر پیامبران پیشین وحی فرستادیم بر تو نیز روحی را به فرمان خود، وحی کردیم... تو پیش از این نمی دانستی کتاب و ایمان چیست ولی ما آن را نوری قرار دادیم که به وسیله آن را کسی از بندگان خویش را بخواهیم هدایت می کنیم و تو مسلما به سوی راه راست هدایت می کنی"

سوره شوری... آیه 52

و این... پاسخ نذر 40 روزه من بود. تلفن رو قطع کردم و از شدت شادی رفتم سجده... خیلی خوشحال بودم که در محبتم اشتباه نکردم و خدا، انتخایم رو تایید می کنه؛ اما در اوج شادی یهو دلم گرفت. گوشی توی دستم بود و می خواستم زنگ بزوم ایران؛ ولی بغض، راه گلوم رو سد کرد و اشک بی اختیار از چشم هام پایین اومد. وقتی مریم عروس شد و با چشم های پر اشک گفت با اجازه پدرم... بله

هیچ صدای جواب و اجازه ای از طرف پدر نیومد، هر دومون گریه کردیم از داغ سکوت پدر. از اون به بعد هر وقت شهید گمنام می آوردن و ما می رفتیم بالای سر تابوت ها روی تک تک شون دست می کشیدم و می گفتم:

- بابا کی برمی گردی؟ توی عروسی، این پدره که دست دخترش رو توی دست داماد می گذاره، تو که نیستی تا دستم رو بگیری! تو که نیستی تا من جواب تایید رو از زبونت بشنوم؛ حداقل قبل عروسیم برگرد؛ حتی یه تیکه استخون یا یه تیکه پلاک! هیچی نمی خوام... فقط برگرد... گوشی توی دستم... ساعت ها، فقط گریه می کردم. بالاخره زنگ زدم... بعد از سلام و احوال پرسی ماجرای خواستگاری یان دایسون رو مطرح کردم؛ اما سکوت عمیقی، پشت تلفن رو فرا گرفت... اول فکر کردم، تماس قطع شده؛ اما وقتی بیشتر دقت کردم، حس کردم مادر داره خیلی آروم گریه می کنه. بالاخره سکوت رو شکست:

- زمانی که علی شهید شد و تو، تب سنگینی کردی من سپردمت به علی، همه چیزت رو... تو هم سر قولت موندی و به عهده تون وفا کردی

بغض دوباره راه گلوش رو بست

- حدود 10 شب پیش علی اومد توی خوابم و همه چیز رو تعریف کرد، گفت به زینبم بگو... من، تو رو بردم و دستتون رو توی دست هم میذارم، توکل بر خدا... مبارکه گریه امان هر دومون رو برید

- زینب نیازی به بحث و خواستگاری مجدد نیست، جواب همونه که پدرت گفت؛ مبارکه ان شاءالله.

دیگه نتونستم تلفن رو نگهدارم و بدون خداحافظی قطع کردم... اشک مثل سیل از چشمم پایین می اومد... تمام پهنای صورتم اشک بود. همون شب با یان تماس گرفتم و همه چیز رو براش تعریف کردم.. فکر کنم من اولین دختری بودم که موقع دادن جواب مثبت، عروس و داماد هر دو گریه می کردن. توی اولین فرصت، اومدیم ایران، پدر و مادرش حاضر نشدن توی عروسی ما شرکت کنن... مراسم ساده ای که ماه

عسلش سفر 10 روزه مشهد و یک هفته ای جنوب بود. هیچ وقت به کسی نگفته بودم؛ اما همیشه دلم می خواست با مردی ازدواج کنم که از جنس پدرم باشه. توی فکه تازه فهمیدم چقدر زیبا داشت ندیده رنگ پدرم رو به خودش می گرفت.

پایان.

نقل شده از زبان همسر و فرزند شهید

[https://t.me/Nazdike\\_Khoda\\_channel](https://t.me/Nazdike_Khoda_channel)

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید